۱۷۵۸۵
۲۰۸۷۵۰

۵۱ دیوان منعم

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نامه‌ام درد آشنا کن / بکلکم شعلهٔ گفتاری عطا کن

زبانم نایب حرف دلی ساز / وجودم را ز جا بیتاب ساز

ره دانشش بیک پیمانه الم [illegible] / بخرمن شعلهٔ در خانه‌ام زن

نمک پاشش محبت ساز ریشم / برآرد سودا ابنی گرد [illegible]

دلم بردار شمع دل کن / جگر با داغ محبت آشنا کن

هوا را شعله از حرفم بیفراز / هوس را خار وحش دردم بیانداز

دلم را آینه‌گاه طور گردان / زبانم [illegible] خنجر صبور گردان

بدل خویشتن آنجا ریم بخشش / نجواب نجوی حالا ریم بخشش

دلم را آتش افروز دل کن / فغانم را فغان سوز جهان کن

ز عشقم شورش محشر بسر ریز / ز داغم نمک اندرمان جگر ریز

[illegible] را رم لیلی فسون آموز / چراغم لذت مجنون برفروز

دل را بخش صد گنجینه از داغ / چراغانی کن حرمم سینه از داغ

[illegible] خونین دل ساز / خرد را در بیابان محبت انداز

بعشقم فارغ از جمع دگر کن / سرم را شورش لیلی جنون کن

بچشمم بیجهان حیرانی آموز / بدانکم شورش طوفانی آموز

فغانم آتش بیداد کن ز عشقم / خرد سنگ فلاخن کن ز عشقم

سرم زر سنگ طفلان لاله گون ساز / شرر در سینه دین و عقل بیانداز

قدم را حلقه گردان بر در عشقی / بسر گردم نگردم از در عشقی

غبارم کو بکو و جابجا کن / ابا لمم باد بر کوه صبا کن

بنام آنکه بر دل نامه او هست / دو عالم یک ورق از نامه داد

حلی بند عروس نوبهاری / شمیم افزای زلف نوبهاری

ز سیر رای او نشار الهی گل / ز نشار الهی او سیر الهی گل

کلید فتح [illegible] بسته را / علاج داغ بر دل خسته را

ز مجمور چرخ راز با بکجان نهشت / زمانی بهر خود [illegible] او نشان نهشت

بفیض از دانه سلاک کسی هشت / جا یابد [illegible] خوشه اندا جست

ازو بهر [illegible] کس

بنفشه [illegible] / [illegible]

زگلها چهره بنهفته چمن را / چراغ افروز از نرگس سمن را

ز رافت آن گهی زالحمد لوح افلاک / ز مرقوم نقش بند تخته خاک

بکام صبح صهبا از شفق ریخت / بر خسار گل از شبنم عرق ریخت

خرد را رخ بدانای تحفه / جهان را در بدانای گشوده

ز گلها شام من را دیده افروز / ز خور شمعات اندر خانه روز

ز ابر جود او بر کوهساران / بود لبریز جام سبزه زاران

چو رخ در بوستان گشته جهان را / کشد از غنچه تنگ آن انگشتان

به تحفه جان زمینهای شمر بخش / لکان دل زوانهای گهر بخش

لب گل را از آن شکر خنده ناکش / ز درج غنچه گل را خنده ناکش تغذیه

[illegible] بهر برجش حصار آسمان را / معاین گشته حارس روشنان را

وجودش هستی ارست آمد / نگهبان از فراز دست آمد

جهان را سیم و زر از خوشی داد / ولی از قبیله اسم و جسم زاد

بصد غنج و دلال و عشوه و ناز / بجنبید صورت اندر جلوه پرواز

برنگ ماه رویان جلوه گر او / بجوی افتاد نظر او گشت

تمهانی

نهان در شکاف بند و زاهد آمد / بجنبد دوربینی کشری وجود تو

مبرا ذات او از لوث تهمت / بوصفت مطلق و معنی بوده

بسی طی کرده کربالا و دشت / بر آسمان ازش [illegible] اندیشه ریخت خردورا

زهی از رخ شفیعان هوایش / فلک از کوه گردان دوانش

خط قلم را باز و باد ره او / خرد را او ز ثنایش شیشه رنگ

سخن را از شمایلش جهان برجب / قلم را زبان بود ابر تجلب

بلطف کن خدایا دستگیری / بمرغ خانه بس وه جوش صفری

که تا از خاطر شعر افشانی / رهتم از نعت شعر صلائی

زهی ره دان رسول ... گشتان / ذکویش ماند ... گشتیان

زبانش ... تیغ / کفش که ... سوز که تیغ زبانش سیم بر کبر [illegible]

لب ما فیه از حذف ... / حبابی چرخ ... ختاییش

گذشته پایه اش از فرق افلاک / مندیبها سایه اش [illegible]

هوادار درس ... مسیحا

نخستین او است در معنی و صورت
بدینش خاتم ختم نبوت

جمالش شمع بزم قاب قوسین
غبار رخش عالم را افروزه العین

هوا داده به ... تا مسیحا
چراغ افروز برقش طور سینا

بصورت گر بمعنی هر دو جهان اوست
بمعنی صورت کمین ... او است

غلامی ماه مهر از آستانش
سلیمانی جهانی زیره مور خواهش

بدانش پیر افلاک از خرد و جنس است
خدا گر نیست چون او هیچکس نیست

ز جان قدسیان جسمش ... پاک
غمش با خستگان بیشتر ز تریاک

فلک از پایه قدرش زمین پست
جهانی دارم جانی گویم جهانی است

بدست فتح کسرا را شکسته
بهمت گردن اعدا شکسته

چو از سیما بخود آتش برافروخت
رقمهای تقدم را بقلم نوشت

فلک با قدرتش سنگ و قندیل
عدو با تیغ ها برش ... و مالک

بهر دل نقش دین بر خانه بسته
قلم را بی بناخن در شکسته

ولیکن رخ خانه بگشت آن شاه
بمعجز نو رقم بر صفحه ماه

چو شب تار روان در کوه فشاند
بر ... عالم نشسته الف

بیام منع خورشید آشیانی
طراز صورت معنی جبینش

همای همتش پر بس ز شیانه
کشیده دست ایزدت دو دانه

وجود

وجود عالم از کونینش غباری
کمال آدم ز بستانش بهاری

... شمع خانه [illegible]
[illegible]

با وصافش نزیبد چار قرآن
با قدر استش ... رفت رضوانی

چو روز از قصر میدان برازد
خط تجلیات بر مهر و قمر زد

بهمت بر جهان زد چار تکبیر
بهیبت تیغ او بر دست تقدیر

به نو تیغ سه جهان ز جان تسخیر
نموده حجت قاطع ز شمشیر

روانی گردش بر بالا و بر است
ینابیع کرم از خط دست

زهی اعجاز کز مقدم او
جهان شد روشن فردوس مینو

پی ... کفر را با سینه و بشکست
بدست او لعبه بتگان از بهر آن بشکست

غبار پاسش زیب تاج زیبا
حضورش مرتبه بر معراج زیبا

شبی گنبد گشان زین بر فانی
برون رفت از سرای ام هانی

براق آمد چو برق از ره فراز
فلک گه و فلک همانا فلک سپهر

رکابش قالب ... گشته
عنانش پنجه خورشید گشته

عنانش رانده دست الله هر کز / رکابش رانده پا فرشته هر کز
عجب و الکشن ... / سوارش را بدان او راه ...
وز آنجا باد در رفضی کشیده / ز رفضی سر با قصی در کشیده
فلک کفتا در آن جشن فراری / زهی مرکب زهی نیکو سواری
کذشت از کنبد فیروزه کون بام / نشسته بر براق توسن در آرام
برنگ عکس خورشید زیری راه / نمی شیم رب او بر کاسه ماه
وز آنجا دلو بادست هوا شست / عطارد دور ... السعادت
وز آنجا ... خورشید انداخت / ~~بقانون کرم ... خورشید~~
وز آنجا زو عطارد برنجی تام / باب او زوی تیغ کار بهرام
چو بر پارس فلک زانجا برآمد / بخط مشتری ... برآمد
چو شد بر چرخ هفتم کوس شاهی / زحل ... نشست از ... سپاهی
فرس تا زان باین برجیس براه / ببد بر چرخ اطلس ... ماه
سماک اعزل اندر ره فیارش / بدست اندر قلم زن ...
دلیرانه بره از پس ... / سماک رامح از کف نیزه انداز
ببد را رفت وز آنجا بر کران شد / بر فرق ... روان

بناهید آمد و ناهید بنواخت

رفیقان

رفیقان از ره او باز ماندند / ز دمسازی او ... ماندند
ز هر ... جبرئیل ... که / ز ... که
بهم جمعند در نوشتند ... / بر و پای شرف ... عرش
روان از عرشی با لا کرد مجلس / مقام بی جهت را کرد منزل
ز حد در عالم وحدت ... / سرا پرده ... لا
به تنهایی بخلوتگه معنی / بکان کرد ز مکان ...
نکاه فلک ... هزاران / ~~... ...~~
رفیقش ساخته لطفی همراهی را / با خر بعد راه ... را
یک و دیدو ... پاک شد / ... بر نو ... شد
قدم در ... اوله / بقانون یک ... اوله
وحالت ... یافت اخر / عنان زانجا ... یافت اخر
می جام تجلی نوشش کرده / کلام ... کوشش کرده
جهانی را بهره داده ... / لطفی و ...
چهار ... اصل / همه یکفرع ... اصل

عنانش زانه دست الهی برکز ‌ ‌ ‌ رکابش زانه پافر سیمرغ برگز

عجب و الکش [illegible] ‌ ‌ ‌ سوارش را ابدانی اورا ه سما

وز انجا بادر اوقصی رسیده ‌ ‌ ‌ ز اقصی سر بافضی در کشیده

فلک کفتا ورای حسن قرانی ‌ ‌ ‌ زهی مرکب زهی نیکو سواری

گذشت از کنبد فیروزه گون نام ‌ ‌ ‌ نشسته بر براق توسن و رام

برنگ عکس خود اندر پی راه ‌ ‌ ‌ نرو نشیم رب او بر کاسه ماه

وز انجا در قضا باد و دست بد است ‌ ‌ ‌ عطارد ورا بکف سلم السعادت

وز انجا سوی خورشید اندا خست ‌ ‌ ‌ ~~بشانی کرم [illegible]~~

بناهید امد و ناهید [illegible] نواخت

وز انجا زد عنان بر بحجاهی تا بام ‌ ‌ ‌ پاپ او نه تیغ کار بهرام

چو بر بارسی فلک ز انجا براند ‌ ‌ ‌ بحظ مشتری [illegible] فالها

چو نه بر چرخ هفتم کوس شاهی ‌ ‌ ‌ زحل را [illegible] ز نامه سیاهی

فرس تازان بهر برج سیم راه ‌ ‌ ‌ شد بر چرخ اطلس خیمه چون ماه

سماک اعزل اندر ره قباش ‌ ‌ ‌ بدست اندر قلم [illegible]

دلیرانه بره از بس فرس تاخت ‌ ‌ ‌ سماک رامح از کف نیزه انداخت

بسدره رفت وز انجا بر گران شد ‌ ‌ ‌ بر فرق رخت خود [illegible] روان شد

رفیقان

رفیقان از ره او باز ماندند ‌ ‌ ‌ ز دمسازی او [illegible] ماندند

ز رفیقانش جبرئیل [illegible] ‌ ‌ ‌ ز همراهی [illegible] که

بهم جمع اندر [illegible] ‌ ‌ ‌ بر [illegible] عرش

روان در عرش بالاکه محال ‌ ‌ ‌ مقام بی جهت را کرد منزل

ز خود [illegible] عالم وحدت ‌ ‌ ‌ سرای [illegible]

به تنهایی [illegible] بمعنا ‌ ‌ ‌ مکان گر بود ز مکان [illegible]

بگاه فلک بر کشتن [illegible] ‌ ‌ ‌ ~~[illegible]~~

رفیق ساخته لمی همراهی را ‌ ‌ ‌ با خر [illegible] راه بسپر ای را

یکی دیر و یکی [illegible] یکتا شد ‌ ‌ ‌ [illegible] بر [illegible] یکتا شد

قدم در رنگ [illegible] کشیش اوله ‌ ‌ ‌ بقانون یک [illegible] اوله

وحدت جای بی‌چون در یافت آخر ‌ ‌ ‌ عنان ز انجا بعالم تافت آخر

می جام تجلی نوش کرده ‌ ‌ ‌ کلام ناشنیده گوش کرده

جهانی را بهره داده از فلاحی ‌ ‌ ‌ بضعف [illegible] فلاحی

جهان را [illegible] بار یک اصل ‌ ‌ ‌ همه یکفرع و ان یکبار یک اصل

یکی در صدق مثلش کس ندیده / یکی در عدل عالم برگزیده
یکی از حلم نور چشم عالم / یکی در مردمی سالار مردم
ز نام شان شده قایم پایهٔ محشر / جهان را کار ازیشان بود ظاهر
نجوم اوج دین حصن لشکر نجم / خداوندا به آل رسول الله ترحم
مخصوص بر در شاه ... معصوم / شفیع خویش خوان شاه مظلوم
دلم را در غنا ... / گرفتار بلا ... بر س
رسید از رنج بر لب جانم از غم / بحق مرتضی بخشا به منعم

امیری صفدری خیبر گشایی / سر و سرکرده آل عبایی
علام ... بر دو جهانی / ز جاهش ... کون و مکانی
زاد هم ... از خطابت / گواه حجت او بو ترابست
زر و ... زیب بزم ... را / زبانش فخر حرف انما را
~~فدر ... او ... بر ما~~ / ~~فضل ... او ... بر ده~~
قوی زور ... بنیاد آدم / کلم ... نقد عالم

چو یار نام

چو یار نام پاکش در دل آورد / ز طوفان نوح را بر ساحل آورد
ز شمع روی او طور آتش افروخت / شبان وادی ایمن را ... سوخت
قبای ... بر قامتش راست / طراز بو کشف بر خلعتش آراست
قوی از تیغ او دست شجاعت / فروزان زان بشارتش روی طاعت
چراغ قدسیان روشن ز روشن / حریم خاکیان گلشن ز بویش
دل ایمانیان زو ... خوش شاد / دماغ دین ز بوی ... گل آباد
همه ... نو کارش ... / که مشغر اختر ...
بعالم کس نگویند ... / اگر گویند خدا گویند ...
نهایت خدا ... / اگر گویند خدا او صفت ...
نهایت از ... / خدا ... از خدا ... دون تر
جهانی خواهم ... / که زیر سایه ... نوالت
ستودم ... / دگر گویم بخبر و صفت گویم
نمانند ... / خداوندا ... در باب ...

نکو کردان چو کار خویش کارم
رسید از تیغ [illegible] طلب بر
خدا را بر من بیچاره رحمی
١١

نکردانی [illegible] عصیان گرفتارم
بپای [illegible] سوی کوثر
بکام [illegible] آواره رحمی

بیا ای خامه خط بر جهان زن
امیر عادل [illegible]
محمد [illegible] اقبالش
بجای خون [illegible] گیرد
[illegible] خصم [illegible] بیکار
ز بس شد کوه [illegible] از تیغ
چو بر شیر افکند تیر از سر روز
ز فیض عام خود بر خار و خاشاک
[illegible] خواب
ز خون دشمنان شمشیر از جان
عدوها را [illegible] تیغش
چو [illegible] آتش افروزد [illegible]

دم از رزم امیر کامران زن
خدایی [illegible] کیهان نوردی
کمر بسته [illegible] عاشقیش
جهان [illegible] خویش گیرد
[illegible] خدنگ [illegible]
فشد خورشید را [illegible] تیغ
برافشد لرزه بر بهرام [illegible]
شکسته [illegible] چرخ [illegible] بر خاک
[illegible]
شود [illegible] تیر [illegible] مرجان
[illegible]
کمان [illegible] خود [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] خصمش ز رکیبش
چو [illegible] دست او [illegible] ریز
[illegible] طوفانی کران را
[illegible] دهم [illegible]
شده تا دست [illegible] فیض گستر
چو خنجر [illegible] بر خصم بد را
بکشت [illegible] داد
ز بس بار [illegible] کشیده
چو [illegible] روان شد
[illegible]
[illegible]
بصید [illegible] تیز [illegible] سازد
[illegible]

نهاده تیر اندر [illegible]
شود [illegible] خورشید [illegible]
در دیده [illegible] از [illegible] آسمان را
گرفته آسمان خنجر ز بهرام
ز غیرت [illegible]
[illegible] جوهرهای [illegible]
بطوفان [illegible] لعل [illegible]
زبانی را [illegible] چکیده
دل [illegible] خانه
ز دست [illegible]
ز [illegible]
غراب چرخ را [illegible] سازد
کباب [illegible] گیرد

[illegible] خزانه

خدایا تا بود بر چرخ خورشید / جهان باشد فروزان ماه و ناهید
رخ او خانه افروز جهان باد / بدولت اختر او را قران یار

شبی بودم بکنجی در نشسته / در دل را ز چشم خلق بسته
بدستم مرغ یعنی خامه تیز / ز خون دل کنم تا نامه گلریز
در آمد مرغ طبعم در پریدن / بگلزار فصاحت در چریدن ح
بجوهر اندر آغشتم نامه را / که نور عشق سازم نامه را م
ز دل آیینه بر زانو نهادم / ز رخسار سخن برقع گشادم
سخن از بس نکات نغز حلیه گستر / که از زر دری که از نام که انور
محیط از موج طبع من زد جوش / نثارم کرد نظم عقد در گوش
قلم جادوگری در کار او ده / سخن از هر دری بر کار او ده
که از نغزی شکر رفت یاد کرد / فسانه سخنی افسون خوانی کرد
گهر از حسن لیلی شور شیدا شد / جهان از زر سخن مخمور شیدا شد
درین بودم که با کلک گهر سنج / که از شعر نقش بافته بر گنج

ز رخساری که مصحف برکشیدیم / سخن را از گدایی راه برایم
[illegible] / بمن از مهر بانی این نقش نو
که عشقی گفته را گفتن نشاید / سخن را از زور نو گفته باید
بطرز تازه رنگینی بباید / سخن از عشق نو کن تا نوا باید
بگفتم شیوه‌ای نکته فن را / بگو تا از که بر گویم سخن را
بهر نغزی بیفشانم نشانه گل / بهر دستی بیفشانم دسته گل
بهر دارم ز خون اندیشه‌ها را / بغرق عقل ریزم شیشه‌ها را
بهر بزمی فرستم ساغری / بهر گوشی بیفشانم نغمه‌ای
بگفتا از پری احوال برگو / حکایت از پری آدمی برگو
شنیدم چون سخن تسلیم کردم / قلم را روی جز تسلیم کردم
کمر بستم چو غواصان دریا / بگوهر آشنا کردم نفس را
ورق را زد دل بگفت در گوشه گفتم / بگوش دل صلای عشق گفتم
پس از آیینه داد پیغامی بیاید / در آمد طوطی طبعم بگفتار
نشانم روی در گنج او دیدن کمال / بشد انگشت کلکم شاخ مرجان

[illegible]

گریبان گیر دامان ...

گلاب اندر اختم خوان سخن را — نهادم کلک گوهر بار سخن را
شراب این حکایت را بقدر جوش — بجام خاطر خود نوشیدم از جوش
نهادم عشق را هنگامه نو — بمجنون دل نوشتم نامه نو
کشیدم رز دل این جوی تا فرقم را — گریبان کرد ... فرقم را
بی نگلکم نوای تر برون زد — بهر مغزی نوای از جنون زد
درآمد شیشه طبعم به قلقت — زهای را گره رز قطره قلقل
زبس دل سوختم زافسانه عشق — چراغ افروختم در خانه عشق
بها اقبال را با فکر خود خوش — نمودم با پری چهر کسم انجوش
بخواندم تا ز عشق شان کسی را — بمجنون بر کشم روی فرق را
شکستم شیشه دل را کهسار — برآمد این صدای تا به کهسار
زدم بسیار نشتر بر رگ دل — چکید این قطره خون تا به محفل
بسی دست و قلم بر هم شکستم — که تا این نقش بر دیوار بستم
بسی سوزن بمژگان آشنا کردم — که تا این گوهر اندر رشته کردم
و لیکن خواهم از یاران این فن — نهند از پای زین عارفه گلشن
بکار و حسن نبرد از نقد هرگز — نظر از گل نه بر دارند هرگز

براه شفقت

حکایت

براه شفقت و اعلاف بپوشند — سخن از بهر انصاف گوشند
اگر بر یکی جمع شهفقه جستند — بهر گل مشیت شگفته ببینند
نه همچو از زاغ خایان کم اندیشی — نمک بر جای ... کعبه از پیش
اگر بگذاشته خبر چهره و دیده — ز گل پوشیده چشم و خار دیده
میان ور عیب جوی بستم ردم — بگوی گنج در خشت بردم
بر ارباب نظر منظور بادا — ز چشم مفتی ... تا بصیر تو دور بادا

بسحر انگیزی این داستانی — پری در شیشه کرد افسون بیانی
که نقد معرور شهر سوا حل — نصیر الدین خدیوی بود عاقل
ظفر از تیغ در ادای سیاه شی — فلک کرسی ز ایوان جاه نشی
عروس دولت کش بسر داشت — ولی سر در تمنای پسر داشت
کمک فرزند از برف خشک رسته — سپهری سرو بوش از این غم دل شکسته
بهر زد این هوس زاد و زاری — بهر سو این خیابان ز سر نهاری

از ... عمران ... از ... دو ... ...

... ... کو

اگر راز گوید که گیران چاره جستی
اگر باره نوردان دار کفتی
شب اندر معبد پیران گذشتی
فضا را یافت در معبد بزرگی
چکیدن با در شت از زر دوش صفایی
فنا را شر سایه دستور شه با
لب خود را بجانب اشنا کرد
بزرگ از صدق و پشت اندر کمان بود
بر آمد چون از پشت کمر کش
امیر از فرخی طالع خویش بدختر
چکید از زیر سنگ قطره لب
ز صد بیرون چو بگذشت انتظارش
پس از نه ماه با صد عز و تمکین
چو زان طفل از حد و عز بود
~~[illegible]~~
... گشت ... اندرش ...

علاج خاطر لوا ره جستی
ز سوز دل حکایت باز گفتی
سحر بر صومعه گیران گذشتی
ز لب بر گ ... جواب زد بر کی
دو دیدن و از پشت از لوسی دو نانی
بخود ور دانش و پشت تمنا
گره از رشته مقصود وا کرد
خدنگ از دعا بر آسمان زد
همان دم بر هدف افتاد تیرش
همان شب نطفه بر هم بست خویش
صدف را بسته گوهر صد بن نافه
کمال مقصود که ... ز ابر ارشی
بر آمد ... کمان بلور بین
که مشتی عشق او برداد ... بود
~~[illegible]~~
که وز ابان باران بطبع با سلامت
باهم سنجید

باهم سنجید راز از سنها نهانی
نهان چون ... راز دستان ...
بر از دستان مجلس بهار اند
ره تقویم طالع بر گرفتند
که این نوباوه بستان اقبال
ربابه تاج راز گران بر افت
جهان را ... سپوشند برش ای
و لیکن دانیم کز چرخ ستمکار
بسال پانزده رزم را ایام
کند بر سر جفای عشق بسیار
بعد روز طالعش چمن غنچه شکوفت
پس انگه روی در تعلیم او کرد
چو فارغ گشت او از درس تعلیم

بدانست ... راز ... بخشش نهانی
~~[illegible]~~
صلالات حقیقت بر کشاد اند
سخن راندند ... اندر گرفتند
~~[illegible]~~
شهید ابر افغان گیران
زنند نقاره از مه تا بماهی
شود با عشق مه روی گرفتار
فتد بر سنگ محنت کارش از نام
خواند بر دل قضای عشق بسیار
ولی از عشق او اندک تحفه
ز هر علمش حساب گفتگو کرد
خبر جستان گرفت از شهر قسلیم

بحکم شاه سپه او نهانی
فروزان شعله ابوان اجلال

[illegible]

زبس اقبال برد از زرش اختر / بهار اقبالش خوش گشته مسعر
شب بازار آراسته بزمی ابعد / می و مینا و ساقی و مطرب و چنگ
قصص خوانان از هر جمع هر روی / اسیر پروانه و او شمع در روی
بهر سو سیدی سخن آرزو بیاری / گهی از دولت که از کوهساری
حکایت از عجایبها شنیدی / روایت از خبر ابیات شنیدی
شب و روز عیش بی گهنه … / بهر شام و سحر ابیگاه …
بیا ای مه … بردار / لب حفظ از نوای تازه بردار
نوای رز مقام خوش برآور / بعالم نغمه دلکشی برآور

بنوک خامه رشتار … / چنین زد نقش این رنگین فسانه
که چون آن سرو در دانش علم زد / بساط … زد تا زد و دم زد
طرفداری بعهد قطع مراحل / بیکی ز و ترک تازی بر سر اهل
… نصیر الدین سنبر شد / بنای دولتش از بزد زبرشد
بعهد دولت او … بخت زری / بشاه مصر خود از بخت …
غیاث الدین … از عنایت / بفرمود … رعایت
… اندازه گردش / رخ … از عنایت تازه گردش

دلش میداد

دلش میداد و دلداریش میکرد / غمش میخورد و غمخواریش میکرد
اجون … شعشعه … / بهار اقبالش … بدر رفت
بگفت ای شمع محفلت … / بعزمانت فلک … سخت
مدامت تیغ و دولت … بار / خدنگت سینه … بار
جهان … / که زینجا ای بجای …
گشتم … / کنیم … حدیث خود بیان
… شاه الجا / سپاه … خواه الجا
ز موران … لشکر دارم / دمار دشمنان از سر برارم
جهان از … خود را / شاهم … اقلیم خود را
پدر … کار او … / اجو گل شگفت … غنچه خندید
روانگر دوش … / … دولتش …
بهار اقبال … / … ماه …
کمر … / میان … ماه …
… جنبش با / کمر میان … ماه جدا

نموهی

طلبدارم زخسرو شاه

چکید از بس عرق از گرم رفتار | ز موج بر آب چون شد نمودار
پس آنگه بچید چون خورشید تابان | درآمد بر در خسرو شتابان
ز زود رشش سلطان فلک جاه | خبر بردند رهداران درگاه
رقیبان با هزاران مهر و اخلاص | ببردندش درون مجلس خاص
جهان شاه گرانی [illegible] بگسست | ز جا در پیش او [illegible] نشست
ز حد پروانه تو دیدش مهربانی | ببر کردش بدان زر فشانی
بنزد قصر خود قصرش بنا کرد | در آن جا منزل آن مه لقا کرد
بعد خوان کرد [illegible] پنداری او | کمر بربسته اندر یاری او
دلی زان جا که چرخ [illegible] در کین بود | مه افتاد او [illegible] گز
[illegible] | حسود کینه جو آن سوی دستار
بها افتاد [illegible] | به فکر کار سر افکنده در پیش
مه مقصود او در [illegible] | حصه [illegible]
بسی چند گونه فکر کاری [illegible] | نمک بر خاطر [illegible]
بهر کاری که [illegible] | [illegible] باو [illegible]
سپه [illegible] | ز [illegible]

بجا مانی ز دو

بهار ای خامه وقت خوشنویسی‌ست | سرودی از مقام تازه‌تر کن
چنان [illegible] | که لیلی پای کوبد وشت مجنون

موزون

فروزان گوهر درج فراست

یکی روز آن مه برج ریاست | در یکتای دریای فراست
برسم خوانستی مجلس بیاراست | سخن از هر دری برخواست
وزان [illegible] کسری نشست | بقدر خویشتن هر یک سخن گفت
یکی از نقشهای چینی بیان کرد | یکی از حکمت یونان [illegible] کرد
یکی از کاملیت [illegible] فرو ریخت | یکی از مصر و شیر [illegible] شکر آمیخت
یکی دفتر ز حکمت [illegible] | ز [illegible] مقام و نغمه [illegible]
یکی از هند [illegible] | حکایت [illegible] خوش [illegible] داد
~~یکی از [illegible]~~ | ~~یکی از [illegible]~~
یکی در از [illegible] باز کرده | یکی حرف رباعی ساز کرده
یکی زان دشت [illegible] | سخن را [illegible] زد
که [illegible] | عجب شیرین [illegible]
ز بس [illegible] | [illegible] مشهور

۳

پر از زیب تیغ کوهسارش | ریاحین خانه خیز مرغزارش
زبانی بر چار قماشش ز رحمت انگیز | هوای او نسیمش سو غالیه ریز
هلال عید طاق بر در او | مه لیلة الطلوع از منظر او
صدای ارغنون از تیر الحوی | برقص آورده کروهی زانو کوبی
براو نغمه مرغانش خوش آواز | به تیر غمزه ترکانش صف انداز
دهان غنچه اش در عشق سازی | نگاه نرگسش در نکته بازی
سر لب [illegible] چو لعل دست بیری | خمار او چو چشم یار زیبان
بهر کو حسن خوبان آتش افروز | ز [illegible] دکه ها [illegible] جگر سوز
نگاه راز جوش بهر کوی نشسته | قلم بر فرق حقه های شکسته
بهر برجش [illegible] ماه تابی | بهر بامش نشسته آفتابی
فقط پا زر نشی بر کف نقد دارد جانی | متاع ناز در هر کو فراوان
ز رنگ آمیزی آن تازه گلزار | ز هر دیوار رنگی [illegible]
نگفته [illegible] آن شهر [illegible] | فریب [illegible] راه
همه آشوب عقل و رهزن جان | همه دزد دل و [illegible] زمان
دو رنده چشم شوخ شان نشسته | ز [illegible] به طاق [illegible] شکسته

نوشته

بقلب عشق و در زاری ز جان سیر | ز ابرو بسته چین شان دو شمشیر
نهال [illegible] خرد گستاخ دستان | بصید آهوی دل شیر مستان
بهر کو [illegible] نشسته چند سیمین رو | نهفته زلف در اندر بر رخ او
در وفاق آن لقب فرمان روا | فلک فرمانش در روی [illegible]
بهر کاری که خسرو باز باشد | بحکم شاه رود در کار باشد
جنانی در رشتی [illegible] گشته مختار | که خسرو کرد مختارش بهر کار
[illegible] | بحجره حسن تا با [illegible]
دلالش [illegible] هوادار | [illegible] دل [illegible] سرشار
[illegible] در شیشه [illegible] مسعود | دلیر [illegible] مشهور
[illegible] | که [illegible] ماه [illegible]
رخ [illegible] | ز گل بگذر [illegible] گلشن [illegible]
رخش [illegible] شمع خانه حسن | لبش [illegible] خانه حسن
شکر را [illegible] لعلش [illegible] | شد [illegible] نمک [illegible]
چنین کو [illegible] دانا [illegible] آنجا | گزان [illegible] افزا
[illegible] کده [illegible] روی | بهر کس [illegible] گفتگوی

نخاند کس

گهر در گوهر آمد که ما زار / که ننهد روزن در را بهر که زد پولاد
بهنگامی که در کان این گهر شد / ز خاقانی مار را و بار در شد
پری آن روز در جلوه گری بود / نگاه مار او بر پری بود
ز تاثیر پری آن دخت زیبا / نشنگاه اثر پری آمد هویدا
پری هم در لباس ماررانه / رسیدی نقش آن ماه یگانه
نیاز اندر گنه خویشتن آورد / ز هر کحل خور دیده در دل نشست آورد
عنایت و ناز خود آموخت او را / بدین رنگ چراغ افروخت او را
پری را گشت پنهان تا فزون شد / پری چهره نیکنام آن ماه رو شد
کنون زرین بکه محوم فرا او اسی / بگویم نیک بود و شیر در زبانش
به نقریب نگهش ز دل دلربای / ز شهرت در گوش عالم یک صلایی
بفکر زلف لعل جان بازگردم / بیا تا دل کنم اندر گروم
عجب ماهی که خور شرمنده او / شکر قربان شکر خنده او
ابرنیدار وی نمک انداز شکر لب / صفای سینه او سالک محبت
بهر شوری که زد لبها برانگیخت / نمک در خاطر شهد و شکر ریخت

بت بلی

بت عاشق فریبی عشق بازی / خدیو مسند اقلیم نازی
نگار رو پیر پرداز و دو رنگی / حریف فتنه کاری سحر سنجی
دهانش غنچه باغ تو بهم / دُر و گوهر نهفته راه تکلم
سمن را جلوه گاه اندر بر او / تماشا گاه گلها بستر او
جمالش برق آتش گلستانی / جنابش صیقل آیینه جانی
قد او شور صحرای قیامت / بیک عهد کرده غوغای قیامت
خم ابرویش بلا سیاه آب از قمشت / مدیده چهر ابرانه آن دل را نسبت
دو زلفش که بود از مشک نابی / فکنده سایه بر آفتابی
بکام آن رخ و آن چشم جادو / بقتل عالم دل آواره هر سو
مژه با غمزه در هر کار همدم / بخونها ایشان ما لب ده بردم
نخستین سال آن ماه پاره حسن / بشد مجموعه سی پاره حسن
بسال دوم انگشتها آن جهت / دو عالم زان شد انگشت قیامت
بسوم سال حسن آن دلاور / مثلث شد ولی کز آن ائکبر
چو چارم سال شد آن ماه هفت / مربع بر سر بازار نشست

به نهم در جهان آن شیخ نورس — رباعی گفت و بنواخت مخمس
بهشتم ساخت حسن آن خور صفت را — با آتش دل او خرمن [illegible] را
بهفتم ساخت از بس چهره افروخت — بهفتم آسمان رخت ملک سوخت

جوان چو گوش بنده این داستان گفت — بهار آفتاب ز عشقش بر شکفت
جنون در سینه او جوش بر زد — ره عقل و طریق هوش بر زد
در آمد در رخم سررشته گل — بی عشقی که برهم خورد محفل
بطرز تار او رنگین نگاری — چه خوش فرمود بیت استاد جامی
نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش — ز جام آرزو برباید دل هوش
قدم در راه موسیقی کمر بست — بخون زار و زار از لخت جگر بست

[illegible]

بحد بهره گرفت آن فقه خوان را — دو سه دیگر خصوصیت نشان را
شبانان شوزان بموسیقی قدم زد — بسی از چندی بموسیقی علم زد
فرود آمد بباغ خاص خاقان — غبار از سینه شست [illegible]
جنون [illegible] — که شخص آمده مهمان [illegible]
ز روشنی فرد آفتاب تاج — ز جبینی بگشت اجلال تاج
بهار آفتاب آتش گز سر جاه — میان جمع تا با نشست چون ماه
[illegible] او خاقان روان شد — چو باد صبح سوی گلستان شد
بگا یک راز از اینها در گفت — سخن ز راز گاهی حرف از وفا گفت
بگفت آفتاب اینجا چون گذارش — در او به بر و ما حکایت
بهار آفتاب حال خیر نقش گفت — بگا یک بشنش آن راه سخن گفت
بگفتش باز [illegible] — روم همراه [illegible]
بجای گفته هم ره [illegible] را — کمر بندم بجان دخواهش را
و لیکن بهتر بر سیتم دلخواهی — ز غیر و بازوی بازو خواهی

[illegible]

بگفتش کای سر ابه جاه
روم همراه تو بی از خشته ماه

پس آنگه برد سوی خانه او را — بکف کرد آشنا پیمانه او را
نوا بینی مجلس بهر و آراست — ز هر جانب نوای خوش برخاست
ب [illegible] نغمه صراحی بانگ قلقل — درآمد [illegible] ساغر در [illegible]
مغنی دست اندر چنگ برزد — نواها را بآهنگ [illegible] برزد
دریده جیب تقوا از نای چنگ — ز دف بر سینه بیخودی [illegible]
قدح اندر مستی [illegible] — دماغ از شیشه و از پیمانه [illegible]
بشاری مطربان در نغمه گویی — بعشرت همدمان و باده جویی
بنی رز دل [illegible] باز کرده — شکر از فیض لذت لب ساز کرده
~~بشاری مطربان در نغمه گویی~~ — بجام و الکش و صهبای خوشان
چو شاه [illegible] برون [illegible] زد — علم بر طاق [illegible] زد
بها [illegible] — هجوم [illegible]
[illegible] بر سینه [illegible] — خیابانش [illegible]
که چون آنجا [illegible] کرد — بلب صهبای کام خویش [illegible]
بکار [illegible] — که تا افشاند [illegible]

[illegible]

چه آید عذر در رفتار خوشی — قدم در ماندن خود چون مهندس
بیا [illegible] چون که شد [illegible] — ندیده روی او چون باز گردد
ولیکن تا جا رسد از جا [illegible] — درآمد بهر رخصت پیش جانان
بمهر پیش گفت کامی نیکبخت — بعزم ره [illegible] چندین [illegible]
نشینی تا بیکدو چه بار تو باشم — در این گلشن [illegible] باشم
ز دامم از رخصت کردی [illegible] — ربایم [illegible]
بشب عنبر برافشانم [illegible] — سحر آینه دارم [illegible]
برو از خانه ام [illegible] — چراغ خانه ام [illegible]
بها [illegible] — [illegible] از [illegible]
ز [illegible] یافت [illegible] — بسوی [illegible] باز گشته
[illegible] از طرب [illegible] — [illegible]
سر و [illegible] — نگاه [illegible] باز [illegible]
که تا که آفتاب از بام سر زد — [illegible] عام برزد
بها [illegible] — [illegible]

[illegible]

نگاری حجابش لاله رویی نهان بود ‌ ‌ ‌ بجوی دو خاک غلطیدن نهان بود
بسی اندیشه در دلش بسیار گرد ‌ ‌ ‌ بهند سر خود خط داری کرد
که یارب این چه نور بیحجابست ‌ ‌ ‌ نمیدانم قمر یا آفتابست
نظر در بیضه در دلش چو بسنجید ‌ ‌ ‌ از آن چهره که جز نمکش بسر دید
چو طیفش چند نهادش آتش بسر دا ‌ ‌ ‌ بچشم جان او ای را رخش سرخیست
ز حسن آن پری اندیشه آشفت ‌ ‌ ‌ بمژگان لخت دل ای سرنگون شکفت
که در طفلی چنین بردار قرار از خشت ‌ ‌ ‌ عجب بر ناز و استغنا قرارش
چرا عشق را بازی شوخی که افزود ‌ ‌ ‌ حیاش را که این هیدا اندو خشت
بزلف او که داد این همه تابش ‌ ‌ ‌ که گفته با لب و این عتابش
دو چشم او مکحل کرده گیتی ‌ ‌ ‌ دو زلف او مسلسل کرده گیتی
حنای بر پای دلکشی که بستند ‌ ‌ ‌ گره بر زلف مشکینش که بسته
بابروش کمانداری که در مهد ‌ ‌ ‌ به تیر غمزه خونخواری که فرمود
که بر موی میانش تار زلفش ‌ ‌ ‌ که تیغ غمزه ارش ... زلفش
بجای غنچه اش آب گلی بر خشت ‌ ‌ ‌ که بر برگ گلش رنگ حنا ریخت
بدین رنگ گجو گفتار میکرد ‌ ‌ ‌ حکایتها ز دل اظهار میکرد

ملکان از غمزه

فرا

بمژگان در غمش گرده قلمها ‌ ‌ ‌ بجوی در چشم خود بنیرد قلمها
ز دل آیینه بگرفت و در دست ‌ ‌ ‌ خیال او در آن کی بابت دست
خبر آن نقش که در دستش نگاری ‌ ‌ ‌ ز دل راهی زدی بر باد دادی
برین طور سخن چو بگذری برآمد ‌ ‌ ‌ نهان در وزیری در هجرش برآمد
ز بس خاقان بر و کردی کنیز ‌ ‌ ‌ بخاقان دودی ... ها
بمهر بکر کا بستند جان را ‌ ‌ ‌ چنانچه زمان برخورد شد آشنا
به پیش بانو خود بود او را ‌ ‌ ‌ چو خاصان در حرم او دلو درا
همان بانو که نامش بانو میداشت ‌ ‌ ‌ نظر بر دم بایش ناکام میداشت
بفرزندی خود میخواند او را ‌ ‌ ‌ بر خود پرس لطف ستاندی او را
بها آفتاب را با نوی خانه ‌ ‌ ‌ بسر دری مهر مادر را نه
بها آفتاب غیر از وی در بار ‌ ‌ ‌ شدی هر دو شاد در کوی خاقان
جهان دوست را نقش میکرد ‌ ‌ ‌ کر بان صبوری بار میکرد
ز رویش بیخ زد در جان خویشی ‌ ‌ ‌ غزان او در روا اندر دلش خویش
حدنگش بر خدنگش افشار برف ‌ ‌ ‌ قدم تا دوش و گردن ... دل

و الفت او بدو افزونها

محبت رخش از راه نظر زد ۔ جنون بانگ از در و دیوار بر زد

شبیخون لشکر غم بر سرش کرد ۔ ز شهر عقل کالا در برش کرد

خور زیبا ماه دیبا برگشت گردان ۔ برون او ز دو شب بازی دگرگون

بهار آفتاب روز از رنگ گه ۔ نظام خود ز موسیقی بدر که

نقاش

عماری بر هیون گرم جنبش بند ۔ عنان سیم ولی تیز تر زند

دراه در مدام آن با جان آتشی ۔ اگر از سودای عشق جای خوشی

همی هوش دل در دو بس سخت جایی ۔ دمی ماهی و ای لبو سایلی

چو بار فرخت او بر نمی تافت ۔ بلو سیقی از آنجا باز نشتافت

ره دولت سرای یار بگرفت ۔ ز روشن بهره دیدار بگرفت

بجز من مشغلا حسن ز عذارش ۔ بدام جنبیده گلها ز بهارش

سکستر از صبا زان تازه گلشن ۔ دگر ره از اند محبت و ز بدار

نه زین سودای خرمی و خوشی ۔ به جان آمدی و باز رفتی

در این هنگام آن ماه جوان گرد ۔ بسان [illegible] نقاب رخ برافکند

دگر شد زیب آن ماه قبا بوش ۔ خطر آب حسن انداز جهان جوش

بعید قد بسان خشتی کمر بست ۔ خدنگ غمزه آتش ز بازو بر بست

رخ خوش آتشی بهر تماشا نه بر کشت ۔ ببستی صبح بهر نمانه بر گشت

ز نقش گستراند زمین آموخت ۔ نگاه آهی سحر و فسون شانی آموخت

کمان ابروش

کمان ابروش را گوشه چینی ۔ خدنگش را ز خونها دست رنگینی

اگرچه بی خبر او از جهان بود ۔ نه راز عشق بر طبعش عیان بود

سراز محض جرم تا گوند اشت ۔ سراز یاد دست از زانو نداشت

ولی زانی که جذب عشق او داشت ۔ بجز از شعله سو بسو داشت

بگوش عشق دو کف زنجیر ۔ ز رویش خود بجز اظهار میگیرد

ز اطوارش سری میزد هویدا ۔ ز رفتارش رخی میکرد پیدا

بهار آفتاب چنین از شهر آن ماه ۔ کشیدی کاروان جرس در راه

ز جنبشهای عشقش آن پر جرد ۔ بهار همیشه ای آهوم سخن گو

که فرزندت بگو زیبای گرفت ۔ ز زمین منزل او خانه نقار فرش

شکرهای روی او زعفران نشستان ۔ بجسم خارمی اید کمان ان

نه بهار و حالش سروری در دل کسی ۔ نه بهار روش چراغ محفل کسی

عجب شوری بجای مان اثر که ۔ که آن آتش سخن زیبای نو که

عجب سخت اثر ما گاری او ۔ فغان از محنت مهجوری او

ما و مار ز راه بهر پای ۔ شبی می نمودی چو نکهه وای

نگوید ز آن و حال او مبدا آن او را ۔ با بان رفت که کردی شاد او را

زدختر این سخن طفلانه بشنفت / حکایتهاش بیدارانه میداشت
بها اقبال چون زین شهر سلطانی / درآمد با گذر حریم خاص خاقان
باد با نور زهره در راز گفت / زدختر این حکایت باز بشنفت
که ان مسند نشین کشور ناز / بدانکه خبر یار این همه راز
اگر چه هست باشد بر زبانش / دگر شاهست از تو در دستانش
عجب مردم خاطرش مهر تو جا کرد / زبانش را با نامت آشنا کرد
بها اقبال چون این قصه بشنید / چو زلف ان پری بر خویشتن پیچید
دو بالا جوشش لعل صهبای عشقش / یکی صد گشته نخلهای عشقش
شد لال بارانش در جوشش لعل / ز محنت پاکها بر دارش نعل
برید از چهره رخساره رنگ / فتاده شیشه او خود بر سنگ
بران شد کز خرد بیگانه گردد / ز سودای پری دیوانه گردد
ولیکن رازش با تو چه جاندار / عنان خویشتن را بگرفت ناچار
بجا آرکامه دست نقد سخن ان / سخن را خیمه بردار از دیوان
دران خیمه ز معنی پرکار / بیاز لعل زر روشن اد انکار

سبکبار سیکر این ظالم خدا کرد / چنین فقط در این خانه ادا کرد

کرحران نا جلار

که چون ان تاجدار کشور عشق / اگر همراهی تاج و افسر عشق
بدیشان یکدو ای الکای برکجه / مسیحا باشد نیز با مسیحا بکجه
بفکر خود نشسته بود روزی / دلش از آتش در چندگونه سوزی
بسر وقتش درآمد ناگهانی / یکی شخصی و گفت این داستانی
کز این جا هست منزل اگر کلکات / برآر قبله حاجات جهان
برو خواه از در او حاجت خویش / که درویش بر سینه ریش
چو دارا ان در این گفتگو رفت / بگوشش خاطرش نوبت فرو کوفت
بها اقبال ان جانب روان شد / چنان رفتار شد برق الغمان شد
درامد بر در ان قبله دین / ز زمان خسروی کیهان خدا بین
مجاور گشت اینجا روزکی چند / که تا ز خویشتن بر دارد آن بند
بجای شیخ ان جا بد خلیفه / که بر سیر و زر روشن صد لطیفه
مدار گردش افلاک از وی / چراغ بزم اهل حال از وی
حقیقت را با و بگذاشته کرم / طریقت را الگار شب روی بارزم
دل خود ... / ز رخ خفته ...
سر ... پای ان خلوت نشین نهاد / بهمت بخته در جنت المأوی زد

ز فیض ای خدیو کشور جود تمسک جسته در دامان مقصود
بکوشش رنجت یک شب این بود آرا زند در خواست کرد این عالم آرا
کای مهر کرم ماه هدایت لجه بکرمت بجز عنایت
طلایع ز نشیب رجا خسته را رهای ز رنج تو بر دل بسته را
بپای لوا رسیکی من که چون آسیب فلک جسم ما بین ره زنهون آسیب
ز ملک خود مرا آواره کرد ببین بیچاره‌ای بیچاره گرد
کمر کشتی بکنیم بر میان بست جهان شیر جفا بر کمان بست
نه روی بخت در همراهی‌ام نه زاختر فکر خود دلخواهی‌ام
دگر عشقی برای چهر یک شب و روز شمع دوزخ من آتش افروز
دل من سر بهجر او دهد دوست تنم در خاک و خون افتاده کوشت
نه دستت آنکه در کوشش نهم سر نه پای تا نهم بیرون ازان در
مبادا کسی چون من در قهر مظفر که بی ملک بکف پای آورد در
بدین خواهش او بسیار در گفت که از ملک و که از دولت بر گرفته
چو در گوشش وی آمد فرشته‌ای هما ما مرز بجای زد فرشتش
بدو گفت ای محیط گوهر راز بدعوی گاهی رخت سرمایه باز
عدو با ماه خواهی گردی آهنگ ز دوش نقد گاهت بدن آ[illegible]

بخور غم

بخور غم کز عقب کاری بر آید نشان بخت و هجران سر آید
در آید صبح بخت در در میدان شب حرمان فشته لشکر بیدان
ز دشمن گوی خواهی بجان [illegible] می ز مینا [illegible] خون [illegible] چنگ
ولیکن آن مه کرام [illegible] در آید در برش [illegible]
صبوری پیش آور مدتی چند که یک شب بد تر از خاطر این بند
شمع روشن [illegible] تو بر خود دار کردی [illegible]
بها اقبال حسن زان [illegible] هدیت [illegible]
محض بر [illegible] فرس گوی [illegible]
بنصرت خرد و دانای هر فن ز دوش [illegible]
بر وفا قاآن یکی یک [illegible] گفته حکایت [illegible] اقبال گفته
چو خاقان یک یک [illegible] بکوشش شاه [illegible] کرد
بجوشش اندر [illegible] زین حکایت بجای فر مهر در کارش [illegible]
بجای [illegible] فردا باد [illegible] بفوج بی‌حد و جیش فراوان
[illegible] دشمنانش دست بردی برادر زان [illegible]

بجز [illegible]

عنان رخش خضرا را سوی روان کن / سپهر در دست و شیر انداز کمان کش
تر از و ننگش ان همه سنگ خضرا / تجوان ترکش سهم شبرنگ خضرا
چو دریا جوشش لعل جو اهل / رسان کشتی مقصودش به ساحل
بیار ای خامه رخش خضر بیرون تاز / تزلزل در میان عالم انداز
برون اور حسام شعله فن را / مسخر ساز اقلیم سخن را

سحرگه چون شه اقلیم چارم / علم بر سر زد از سبز طارم
بنو ماه خذیو ملک خاقان / بعزم رزم زد بر رخش یکران
سپاهی جمع کرد از کینه جویان / [illegible]
حمایت کرده هر یک تیغ چون شیر / شکسته شیر را از نارک شمشیر
بسر مغفر ببر جوشن کشیده / بناوک تیر و بخنجر دل دریده
یکایک در دغا هم کوه و هم تیغ / بفوق دشمنان هم برق و هم میغ
کمندی بسته بر فتراک هر یک / همه ان غزا جان الک هر یک
کمر بر کین دشمن بر میان ند / ز اطراف شهر در وادی [illegible] ند
چو کوه از جا بپای باد رفتند / بسوی کوه جنب دشمن ز جا رفتند

سپهر ورشته او و رخش جهان [illegible] / ز هر سو جمع بر زین [illegible]
در رخش [illegible] / چنان چون کهه در ره باز میماند
سر راب بگردون [illegible] / زمانی لرز سهم آسمانی [illegible]
گهی جایی ور جایی افکنده [illegible] / کشاکش جمع چون [illegible] تا جایی
[illegible] تا کوس را [illegible] جوشش / کشیده اسمان را مغز از کوشش
درین هنگام ان واله عشق / خوالب جام سودا باله عشق
وراه وار [illegible] خسرو / [redacted]
به خسرو سخن لذید گفت / حدیث شکر و [illegible] ورا گفت
بها اقبات حسن [illegible] شنید / براه نثاری و عشق [illegible]
بر الطاف [illegible] خاکی / زمانی بوسی ور خسرو لعل کرد
اس انکه سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] معشوق را [illegible] / [illegible]
جنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / بهار عشق گل کنعان کرفتی

دو بالا چو شش لوحهای عشقش
و کمان شه گشته ز سودای عشقش

دیار ژالی که از تعجب آن کار
بخوش فرهنگ اندر سپهر ولدار

زبان نوبی چو هم رود برق کرد
سپه اندر شب شب در پسوی کرد

فرستی راز ارند دریا گواه
کند ریکو ز رز خنف جو غنف

براهش قاصدی این شه آورده
که اعدا اینو کالا از جناه بود

عیاث الدین شه عصر ار غیاث
فرستاد لشکر بخون هیبت

سواحل را بکینی سان حلقه کردار
بس مرد اینکا در کنار بردند

دران او بر پیش محشر نمود دار
رحیده لشکر و خاقان بیکبار

دو لشکر ز زیر ناد یب ابها
بنخ اورند در کوب اینها

کمر بسته با زو و برکشیدند
کمان را شیر بر پهلو نهادند

تهور سپهکان برشت تاز
ببس کردند با هم ترکتازی

خدنگ اندر سپر تا پر نشسته
کمر در سینه که در سر شکسته

سنان در سینه کار برق میکرد
کمر جان شد بکه جا فوق میکرد

خدنگ تیز بر کرخشت بشت
بسینه میرود در پشت می جست

ز هر ران خدنگ بیکینی تیر کردند
بهر یکجام صد خون اندر آوردند

زبس کوشش

زبس کوشش که اندر روز درکار
شکست افتاد بر اعدا بیکبار

سران عاصی چو هم اندیشش
بشمشیر ز بدن افتاد در پیش

فتاده جام عمر شان بر سر سنگ
خار مرگ زد در مغز او چنگ

بآب تیغ آن فوج چو دریا
بشسته از سواحل گرد اعدا

بهر اقبال چنین انعام مقصود ریاست
بشاری بسوی خاقان تبریز

در اندر سواحل حوزه و شتار
دل از زبد بحقت که هم از لطف

خداوندی تهنیت ها سازکردند
نثار شه را فراوان باز کردند

بقرق روی بو خاقان فرستادند
به سان تا بجا قاصدش رساندند

بجای آن خزانه و دستار بخشت
ز هر قندی که بود ازاد بشت

پس انگه نامه بر باب نوشت
حدیث اندرو در هر باب نوشت

ز فتح و در شکست که بود پیش
ز تحصیل مراد ودل که بود پیش

پدر چون نامه نور بصر خواند
عماری بر همیون بسوی پسر راند

علم زد باز اندر کشور خویش
بهار افروز گلزار بسر خویشی

چو خاقان کار او را با توان کرد
بشهر خویش همه خود روان کرد

تهنیت ها
مبارکباد

درآمد پیشی خسرو شمار مانه … بیخش کوی زلکاران کیانه
نی یقیای پی اند از اوله … ب طه و فرش وباالله زاده
هم رزرزین کمر ها ی مرصع … هم رزرنگین علمهای مرقع
بطوفان گوهر و عنبر مدریا … نگرفن زعفرانی سنبل صحرا
بیا ایکامه رخت ازخانه برکش … علم زر گوهشته بر دیرانه درکش
طلب را ور جهان بیرون الوازل … بیدریای تمنا دست و بازل

بکار او چو الیش یاری کند … فلک در خدمتش پاداری کند
نفیرالدین بتکبیر ربی عنایت … بعزم سفر بیرون بعدار ایت
بها آفتاب هم خصارنورا حلف … بدار ارای مدار من الحمد للّٰه
به بهشته باریت وخشی جویان … درآمد ور مدائیی ست چو گل
حذیو و هر جهاندار بشی کند … بهر کاری که بسالف یاریش کند
فکند اینجا بجهد طرح آن شت … غم او له ش بسر شود قیامت
نهانی سوی موسیقی بردن تا خشت … رزخم کاری عشقش بگیرن تا خشت

درآنجا باز آمد ور مدائن … گریبان چاک از غم یا بدامن
بجای آن آمد و ز خانی ور است … بلای عشقی او در راستی وراست
کمی راه ورد و جز گر فتنی … کنی ور آن بدندان برگرفتی
زغم سرکشت بر دل داغها را … بجوران خود صلاد میزد بیدار
همه شهر بدا رین زو پرآوازه … هر جایرق عشقش شعله انداز
بمحنت بیکدم هر آن جگرسر برد … تاب سینه و داغ جگر بود
بی آن محو غم جانانه جوشی … فرامش کرده شهر و خانه خوشی
همه در آتش با ندار اهلی لو … شده سر قیامت سارز یحوری او
بسوزشی بانهای جهرش امیر … نقاهه و اله شد و اهل سکیر
بجوار نداران خط مضمون ایدر بیا … حکایتهای محزون بدر بیا
بجهد زانجا که سودار مجون وار … بجای فرع آن داری جملی وار
ز فرهان بدر بهلو ای کرد … ز سر بیرون ابر شان بگرد
ز عشقی رو کنار لذ جوشی آن جشت … ره زو از کینه یا شی وحشت
بجهد شور و شغب بکید بیار … حدیث وصل دلها بکید بیار

وراین بار

که عشقم عاقبت بگذاشت اورا
دوان از سایه اش سوی بیابان
ولیکن آن نگار دیر پروا
اگر ناخن بدل عشقش همی زد
وگر سودا اش در سر شور میکرد
بهار آفتاب حسن و دوش
اگر هر چند سوی خویشتن خواند
ز تو میدی چو تیر شد سر بکشد
پسر را با حیلهای زهد خویش
چو اندر خاطرش نگذشت خوبان
بهر یک نام و خشت خوش جای
ای خال عصمت تا نشی یار خوبی
نکاه حسن بیع عشق خونریز
ز هر سو میلان محقق بر کشید
نوای عیشش از هر خانه بر خواست

بجوه فارغ از چندین حوالک و دا
دم سیتش بر بوی مشک او
بتا اگر ز عشق او بلا

بیت صحبت بازی از خودکامی میکند
سری میبرد بهر سو در هوایش
نماند بسکه پروای خانه نشستی
چراغ دل روان سوی پسر شد
بخویشش اورد سوی خانه خویش
پی بخشیر فرو بخش عنانی تا ابد
عطا رو بانه الخمس ساقی
که بر پایکه او غیب کو الله
بلب بنان را اوقی بدرگه
طرب کردند و قف برکشیدند
می شادی ز هر پیمانه برخواست

بالای سکر ابن

بی اندر سکر او فی پاسبر شد
دوران بزم مسرت فرش خوبان
ز بس آوازهای بربط و دف
بر عم دهر عشرت ساز کردند
ز می ساقی بهر کف جام در داد
ز بس سیل از صراحی جوش میکرد
بت شکر لب دسته دهانی
رخش مشعل فروز خانه حسن
سر زلفش بسکه سیاه و پرخم
دو پهلوانی لعلی شیرین لب
لطافت منظر رخ از رو
یکسو لب چو خورشید تابان
خم سودای زلف سیاهش
زدی برق رخش آینه برنگ
شکسته بر سر گرمان لعبد قهر

طرب بار روز بازار دگر شد
بیک جای دو دلبر جلوه گر شد
بلب بوسه ز دستی قدح کف
قدح خوردند و لب شکر افشان کردند
ولبانشان را صلای عام در داد
طرافت خانه را برگ مشک میکرد
به هر کمان تیر با ابرو کمانی
لبش می افکنی پیمانه حسن
ز هر شه دگر سرو روان کشیده
برون لعلش سر بیموی خوردو
نزاکت محو در زلف رخ او
بهر که گانها لب الحیوان
جبا آشفته روی چو ماهش
شکسته بابه را بر رنگ لعل رنگ
شکوه حسن او آینه مهر

وبال زانی که مثل جای دیگر داشت | شبی سوی خیمه داد دل گذشت
نه بر ره باز عشق تن هم اکنون هم | ز شور نغمه راه در گوش آرش
غم و فکر و بلا و درد دلزده | ز زیبن شماری فرودش کوه بر کوه
بشب او او رود چند انجا | وبال دل زار غمش در مبتلای
چنان یکشب برو شور دگر کرد | ز خانه کاروان او بدر کرد
نفوریده نگار را ز خانه بر شد | برون از شهر چمن نبود بهر شد
بموسیقی صدا آمد بسی باتو | به بستر گاه رخ حضرت وانه دلو
زهر رنگی نوازشهای او کرد | چو بیم خاص خیمه ماوار او گه
دگر را هر یک آوازان روان با آواز | شکر بر بام خود جلوه انداز
نهانش یار ناز او بهر بگه | لب وقت بیز یار آتو انچی بگه
ببیش جامی دیگر گرفته صدا | بجه عقتای دیگر گرد صدا
بهر با می بحی رکبت ما شی | بهر جامی نهد صد ابکار خش
بجاه غنچش لب لب زیر آمد | حیا بهر سلامش بر فرود آمد
نگاه او رخسارش بر افتاد | ز سر کوه بلا پیش بر افتاد
خنده محبت شهر او برون برد | رها زاندیشش با غلیم خیال او

فغان خواست

فغان خواست بیهوش شد از پا | دبال زرم بانو مانده بر جا
پری حسن حالت او را نظر کرد | بجانش شور عشقش خنجه اثر کرد
عشش ورزیدن زخمی بر دلش نه | بجرمش شعله اندر جانش زد
پری را شب به اموسش شکسته | عقاب آمد بر بال او شکست
محبت جوش نهد در سینه او | بشد سنگ و شکسته اینه او
ز حیرت ماند همچون نقش دیوار | نه دست جنبش و نه پای رفتار
بها افتاب از اندیشه آن | مگر افتد بروز ای بار از هر نهان
بسوی خانه خود باز آمد | بصد شرنسانکی و هساز آمد
پدر را زین حکایت آگهی شد | که او مجنون ماه خرگهی شد
زهر سو در فتنش بار راه بربست | نگاهش زان تماشاگاه بربست
برو بگماشت از هر ره نگهبان | نسیم عالم شهر او را نبی باباتی
ز دل آه و فغان بسیار میکرد | نگاهش از فلک اظهار میکرد
که ای گردون که این صد گهر | رخ جانی زرفش دربن بکنی چه گهی
ز دی با کینه از هر سوی رام | برندرن ساتختی اذیم کام
گر بستی به پی خون خواری سیاه | نکردی رحیتی برزاری من

زدی بر سر عزم سنگ جفا را / بخوان منی صلا دادی بلا را
دلم چاک شد از خوی گو لاد تو / فغان ها بود زرخم کار تو
بزیب تن حالی چه دلها باز بشکفت / برود در و بام بهار بشکفت
زغم بنجواند بودم دیجیا بنشی / که ناگه چنگ زد ور نغز خوان بشی
وران گفتن ره فرهوش زد / زهشیاری در بیهوشی زد
جواب سر خود و بدانداز جواب / بنو قش تافت الان فرخنده مهتاب
ز صدق دل سر اندر پای او کرد / زبس سودن لب شیرین خاکش کرد
چو دید آن شیخ از خود رستگی ش / عنایت کرد بر دل خستگی ش
به پیش او ز درد دل فغان کرد / بگریه سرگذشت خود بیان کرد
بشارت داد از هر کار او را / بدست افگند نقد بار او
می معقول در پیمانه اش ریخت / بتی خوردی در خانه اش ریخت
وران لب شیرین آب بحواست / نغ حنا دان ز نطع جلب بحواست
زبیهوشی بهشیاری نغ بود / ز خواب غفلتم بیداری نغ بود
درامد بازش لب رفته ورجو / بجد بگرفت ربی ... دگر بو
دگر روز آن شه خورشید پایه / بنو قش از کرم افگند سایه

بالقارا

بها اقبال را شد تازه امید / که اندر خانه او تافت خورشید
براهی همره خود بود او را / ور معنی تکلف بس بود او را
بها اقبال در خدمت کمر بست / کمر در خدمتش اندر ... بست
ز شهر خود روان با شیخ خود شد / وران ره همعنان با شیخ خود شد
چو قطع چند منزل کرد از راه / بنو خویش خواندش آن شهنشاه
که از راه محبت بر نگردی / اگر گردی بسر زین بر نگردی
شهنشاه دو عالم عشق آمد / وجود احاطه عشق آمد
وگر باشد مجازی در حقیقت / یکی باشد بمعنی در طریقت
حقیقت از مجازی شو توان یافت / مجازی بی حقیقت کم توان یافت
ازین مقصود خواهی دیدن او / کمال از باغ تمنا چیدن او
کمال دوربین دم فرخنده بشکفت / سخن با کمال خویش با ادب گفت
که در خاطر ... سر و سیقیم بست / غمانم می کشد هر لحظه از دست
بسیر رو دلم چند انشته مایه / که شد بر خاطرم ... حل
بگفتش دل ز ازین اندیشه بر کن / نشین در خانه و ... کن
که آن خورشید ... به تنجیب / کنم در ... خوانده ...

خاطر

ز موسیقی بگفت بر چیده دامان — خود آمد از درش آنگه خرامان
چو بشنید این سخن از پیر دانا — بزد از خرمی بر آسمان پا
پس از چندی مرخص گشت از پیر — روان آمد بسوی خانه چون تیر
بخانه آمد و دلشاد بنشست — ز بند درد و غم آزاد بنشست
بیا ای خامه از لب مهر بردار — بگو تا از که گفت ای گذردار
حکایت از نیاز و ناز برگو — ز ابجا و رموز در راز برگو

الا ای ساقی کاسس بزم بهار — چنین گفت زبان سخن [illegible]
که بر جاسس بکار آن نجت — بگوش غلطید میدان [illegible]
بهر دم چشم دل در راه میداشت — نگاه اندر رخ آن ماه میداشت
بسر میدید چو ابلهان این هوس را — نمیزد جز هوای بو نفس را
که ان کلک بکی و ربع [illegible] — به بین افسر [illegible] جان درلبه
در ان هنگام چنگ انداز از راه — که خسرو با سپه شد گشته ناگاه
نو رجی ساکنان ان ولایت — که شه بر بار جم و [illegible] تخت [illegible]
برو یکتا زر [illegible] — ز جای خود برون بر[illegible]

بودند [illegible]

هوا بین در رواجه روی رود — بلا طوفان بسوی ان جوی اولد
با بابا خوشی زان کو لبت جانانی — بردن می او ولا کشتی شتابان
ز موسیقی [illegible] بدر می آید از جنگ — بسوی [illegible] بر می آید اهنگ
ز قاصد این خبر بشنید حیران شد — با شتاب [illegible] روان شد
بعد تعظیم با خود بهر او را — بشهر خویشتن [illegible] او را
کمر چون چاکران در خدمتش بست — بهر کاری رضای کار او جست
طریق خدمتش را اشد مکلف — بزد نقش رهی بر صفحه دل
سر خود را فدای پای او کرد — حریم خاص خود ماوای او کرد
بخود میگفت یارب اینچه کار است — که اندر دست من دامان یار است
مرا از بخت خود کی بود امید — که اردو [illegible] خورشید
سحر از شام [illegible] بر او [illegible] — نهان عشقم [illegible] بر او [illegible]
که بودم تشنه در دشت خونخوار — در آمد [illegible] دریای زخار
که بودم مانده از کاروان بس — کسی آمد ببو سوی منزلم بس
که بودم خسته از تیغ هجران — بوصل خود مداوا کرد جانان
پس انکه در حضور بانو آمد — ز خاری با فلک همزانو آمد
بهوش او لوحی [illegible] — دل اندر [illegible]

[illegible]

چو اندر خدمتش پرداخت بکند نگاه افکند سوی یار دلبند
نظر کردن ز خجلت رستش ایمان بود ز قید طبع بر جستش ایمان بود
ز حسرت زخم عاشق خورد پنهان چکیدن خواست خون از چشم جانان
وز آن سو باهم نقش را بگیرد بدست حیل کز جان یار بگسند
ز عاشق در تن دل قد تپیدن ز جانان رنگ از رو پریدن
محبت زخم کاری بر دو دل زد یکی نشتر به جانی دیگر زد
یکی [illegible] هم پوشش یکی طوفان دو جوی آورد در جوش
دو خرمن را بسر یک برق افتاد دو رگ را خون بیک قصاد بکشاد
بایں حالت زبا نو باز آمد بلید حرمان و غم دمساز آمد
جنون دید آن زبس بیتابی زجا بگداشت قلق و اضطرابی
بر آن چرخ کم زد پیمانه عشقی کشیدی تا بلب پیمانه عشقی
نهان در سینه آتش غم خویشی نبرد جنونش شبنم آتش هوشش نبرد
سر از عشقش برد دیوار بگرفت ز حسرت دست بر زنجیر بگرفت
بچشم از فکر راه خواب بربست بهار دانه سرعناب بی خست
دل او رودی در غنچه او نبود گلش بار گریبانی جا بکی دلو
ولی این راز را پیدا نگرد ز اشک ها حسرت غنچه خالی کرد

بها اوقات ناجان

بها افتاب با جان برزد غم بهانو آمد و میرفت همدم
بگفتار بابک [illegible] گفتار دیگر نهان نظاره را دل دار دیگر
بهانو گرچه در هر دم گذر داشت دیده و دل بسته جا جا به جای دگر داشت
سحر گاه چیدی از باغ دلکشی بشب دمساز لطفی با جانشی
ز بس نظاره آن بود دلکشی حیا بر خوابش بگرفت دامنش
جنون از هر کجا بشنو سخن ساز در نظاره شد از هر سو باز
بهم با رحمت جا سوسن اعتبار رسائیش از دو سو میگرفت گفتار
و دیگر از زمین گشت زاده روی هوس را غنچه و دست از کام جوی
سمن کام را بس عشق رخنه تنگ هوس را شبه معلوم بر سنگ
ز بس دل از دو سو هم گوش با غیره تمنا با لب خاموش مانده
بجز با جای چشم و رمز گویان نه سر زد ایشکار در میان
بیالی خامه رفت خورد بود کشی رقم در عالم ز رشق و جنونش
قیامت شور در مخلوقات افکن خصیدا در بیابان محبت افکن
جهانی

دلکهی کو رس خوشی غم زد بدین رنگ کی نگه سینه دم زد
که چون بشنید برای اظهار بگذشت بابین نقش دم دید از نگذشت

سخن از عشق اگرچه گفت نتوان / ولی با هیچکون نهفت نتوان

محبت بسکه راز هر سو فسون لفد / جنون از پیچه قول سر برون لفد

برون از پرده در عالم صلا زد / صلا در گوش غمخوار و شنا داد

فتاد این گفتگو در پرده‌ها لی / بجوه هر کس آمد و آشنائی

نهانی هر کس آهی گفتگو میکرد / بگوشش یکدگر اظهار میکرد

ولیکن پیش دو کس بر نمی‌گفت / بگوشش راز دل این گرگ گفت

بهار قباب ز عشق گراتی / بحکم گفته اشنا جاجی

هذا الله عاشقی بهیدل اقامت / فزاید حرص لو شا عیب غیب

نشد از دیدن هر روز دلشاد / بشب بی دیدن طمع در تماشای افتاد

نیامد گرچه نقد بوسه در دست / شب و روزش ز رخ دیدار ... خست

بجو میکرد آه و ناله هر شب / که چون بیند رخ آن ماه ... ایں مزیه فغان ... بر شب

اگر میکرد هر روزش نظاره / بشب بیدار او را جست چاره

بنزد خانه‌اش قصری بنا کرد / بر آن خود را به نقاره جا کرد

فراز بام چون با بر بهاری / نظر در صحن جانانه فتادی معشوق

ز حسرت بر سر بام آه میکرد / نگه بر طلعت آن ماه میکرد

بهنگامی که خواب از فقه جستی / در بیداری بر کس ... بیستی

اگر چه کرد ...

اری چهرک زجا جستی شتابان / بگرسی بر شدی چون ماه تابان

مقابل بر نشستی ماه و خورشید / نظر کردی بهم بر چشم ...

نظر جام زرد سو و زرد ماند / خرد دیوانه دانش مست مانده

از آن سو ماه ورد بر روانگیها / زاین سو شمع در پروانگیها

ز آن سو سرو بر تعظیم دل / ز این سو عقلها مانده در گل

بهم بیان ... از این کار ... بود / نگاه هر یکی گفتارشان بود

محبت باز چه حد بر ول زد / جهان شعله در قصر سکون ... آورد

محیط بخودی طغیانی کرد / خرد را روی بر سوی ... کرد

بهار قباب با جان دل افکار / شبی بر بام شد ...

نیامد در نظر آن ماه رو را / ~~بلاها آمد اندر ...~~

چون نه ... از بالش بر افکند / ز جای خود ... اخکند

بفرش بیخودی یا پهلوی خود ... / بلا را روی بخت ... خود

هوا داران پی دلدادن او / گرفتند آگهی زافتادن او

بصد تعجیل سوی او دویدند / سر و فرقش ... در رسیدند

زنالدیزاد و رید لودرا
بعد غوغا فغان داده کردند
بدر زین غصه برو در جیب غنچه که
پا ننهد پیر کارش چاره جست
حکیمان و دفتر دل باز کردند
یکی تقریر مالیخولیا کرد
یکی گفتا که معده جوشش اوفتاد
بدین دستی یکی چوگان بکوبد
یکی در خاطرش بینی راز برزد
ولیکن کو ظاهر نمی کرد
چو کینی چشم ضعفی ز جواب بست
فغان از سینه صد چاک در داد
هر یک زهره نامی دایه داشت
بهاروی فلک را دست بسته
پری را دید چشم از جار روان شد
بگفت ای شمع ایوان تو خورشید

بجای خویش بردند او را
بدر راز بن حکایت آگاه کردند
نهان چرا این عالم را اهم که
علاج درد وان اوداره جست
سخن از پرده ی آغاز کردند
بدین قانون در وی [illegible] دوا کرد
نگارش عارضه بر هوش اوفتاد
که چشم زخم راه هوش او زد
که عشقی اندر دل او شعله ور زد
ندوی کار پرده بر که
اگر اگر که سر بهم خورد بسته
شر شک [illegible] غمناک در داد
که اندر زهره کی سرمایه داشت
بگردونی زهره را [illegible] شکسته
[illegible] زبان شد
هر شمار علاج ان تو [illegible] نامید

حدیث

لبش

لبت را بانه در بهانه با را
کلک سخن ز تو مرغ چوب است
که دو هم کره زلف عنبر بیست
که چو یار نزا بی ابی اورد
توی کلک از تو [illegible]
پری چون این سخن از دایه بشنفت
ز مژگان اشک را صد گونه سر داد
بعد نوبت [illegible]
دگر [illegible] دایه شکر بر زبان [illegible] کرد
ولی رو همچنان لب بسته مانده
اگر چه صد غم [illegible] خوانده از دل
چو دایه دید گرمی گفتار
فسون خواندن گرفت از [illegible] دیگر
یقین دانم که عشقت [illegible] بجان
تو و این بیت [illegible] زحالم

رخت جانرا چراغ خانه را
چراغ چون [illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بالا سبه در دانه در داد
ولی لب بسته مانده [illegible]
سخن را از [illegible] جان کرد
ز تیغ غم بجان خسته مانده
[illegible] گردن [illegible]
[illegible] راز [illegible] اظهار
[illegible] گفت با [illegible]
دلت را ماه روی کار [illegible]
ز راه عشق و [illegible] حالم

[illegible]

بشب بیداری دانم که داری
سحر خونخواری دانم که داری
همان نرم مردیهای کسب تو
همانا در شفقت مشفق تو
اگرچه با منت دل مهربان نیست
ولیکن از من احوالت نهان نیست
اگر چون شاه صبح بنیز چشمه خور
برون آید ز شمار روزن خاور
کنم آگه ز حالت یار خود را
بدل سازم به جنبش شکرت را
مدارا گفت کای دیرینه غمخوار
نمک پاشی چه بر زخم دلفکار
مترسانم ز مار گیسته مار
فتادم گر ز تیغ تیز بر سر
نه من از دور جانی از از بر سیم
نه از شمشیر تیز ننگر و از بر سیم
نخواهم بخیه زخم خونتی را
که نگذشت به برون رنگ خوشی را
نبینند چشم ز رسوای خود هیچ
دنوشیم راز سینه الحذر هیچ
مرا ناموس طفلت ازنام افتاد
نی شنیدایم در جام افتاد
ز دین بهتر چه بخشش عاشق زار
که باید گشته چه داد در ره یار
دل و جانم فدای یار بارا
چنانم حرف یکی بید یار را
دچو آمد برزبان آن بار ناخوشی
ز لب هوش برون شد ز جا خشی
ز بیهوشی زپا افتاده رفع
حلادی بجوی در دلدار رفع

ز نخوش او

ز شوق او چو خونش ز دیده بگذرد
خبر از منزل او کاروان بجو
بوقتی کز هجوم عشق جانکاه
بپا افتاد را ز وهمش راه
اگر در اهد ران ز جمع تا شمار
بپای دیو گرفتار شیر و آهو
ملامت لشکر عشق جفا کوش
بغارت برد او را کشور هوش
در این وقت از دل و دین شد تمام
ز جامی ازین دو بیت آمد بیادم
شنیده ستم که روزی کرد لیلی
بقصد فصد سوی نیش میلی
چو لیلی یک جنبش ز رگ خون
بوادی رفت خون از دست مجنون
چو دایه حالت او زین سان نظر کرد
بدان سان خاک رنج چو مشکین گرد
پس از چندی پری یار هوش آمد
نویدی او فرود از جوش آمد
دیگر
بگفتش ای نگاری سرمایه ناز
جمالش هم شهها را خانه پرداز
مخور غمها که غمخوار تو باشم
بهر کاری بجان یار تو باشم
به بیکو فد شبهای تو گوشم
لباس بندگی بر تن بپوشم
تن و جان دلبرت را در بر تو
انیس مرهم بر زخم خاطر تو
به پایت نقد جان افشانم اگر
اگر در شبنه ات بنشانم اگر

رسانم بر درش جانانه‌ات را / دهم از دعوت می پیمانه‌ات را
کمند ای گیتی از لعلش سازم بهانت / ز دستش حلقه چندم بر میانت
به بند آتش سازم بحث توشت / طرازی چندم از دستش جدو جنت
رخش سازم چراغ کلبه تو / بخشم مرهم داغ دل تو
بگفت این و شب کرفت آن پری را / خرامان رخش آن کلک دری را
ز راهی سوی منظر برد او را / که تا رو بیند آن خورشید او را
نه دید آن ماه خود را جز به بام / فتاد آن خودپرست از ناز و ناکام
چو دایه دید جانش بخت انگیز / سوی قصر بهار افتاد شبدیز
خبر داد از بهار افتاد او را / شب کیوان ز شعله خور را
به شکنجش دیگر چاره جست / علاج درد آن او را بجست
روان آمد میان بالین یارش را / بکرد امید ز بالین پرستش را
ز زان خواب گران بیدار گردش / بیک رنگ خو را که هشیار گردش
که تا که از قضا هیچ و زار / بها افتاد را برگشته زنگار
ز پا افتاد و بیهوش برفتش / زنگار خود فراموش گرفتش
نمیدانم چه افتاد او را / که آمد در دم از خود رسالو

بجنبانید

قدم بکن زنم

قدم بکن ز بهر پرسش او / خبر گیر از دل بخت کشش او
سبکدستی ز جا برخیز و بنما / قدم بهر عیادت تیز بکن
درین دلخستگی دریاب او را / بده بیداری زان خواب او را
بگفت دایه سوی او روان شد / سبک بر دل بهای کارش گران شد
دگر ره دایه با خود انجمن کرد / بند بیرون جا بانو سخن کرد
که با بانو ز کار رفتن ضرور است / پری با خود ببردن بی ضرورت
در آن که در آمد خانه تنها / که خوشش گفت چنین جانانه تنها
مبادا کار دردی او زند ریش / شرر در رخت جان او زند ریش
بخود با هوش کار است از عقب / کی انکار شعور است از عقب
پسند آمد علاج دایه او را / بخود همره گرفت آن شعله خود را
پری چون رگ بجا نو هم عنان شد / ز جا سوی شهید خود روان شد
چه زیبی به عاشقی آشفته خود را / که خود پرسش کند معشوق او را
چو در صحن خود آن سرو روان یافت / بها افتاده زرین تار جان یافت
بجوی یار هوشیار رسش آمد / بدان خورشید بیدار شیش آمد

نظر چون باز بر احوال کردش / ز جا برجست و شفقت کرد دستش
مرغ باز اندیشه رنگ پریده / بجانی باز آمد از هوش رمیده
کمان [illegible] شکفتش کرد آغاز / درآمد مرغ افتادش به پرواز
چه خوش گفت آن نکو اختر [illegible] عشق / که وصلت آمد علاج کشته عشق
ز [illegible] سوی بخت چشم نظر بست / نگه را بهر دیدارش کمر بست
نظر از هر طرف سو شد گرم بازار / بیک جنبش از آن سو دل شد خریدار
بها اقبال حسن آمد بجوش باز / بعزم خانه با نوکشته دمساز
پری با جان خسته [illegible] / درآمد باز در کاشانه خویش
همه شب زهره را احوال بر گفت / غم [illegible] و بهار اقبال برگفت
نهان خویش را پیدا عیان کرد / غم دیرینه را [illegible] بیان کرد
[illegible] خویشتن را [illegible] / [illegible] را در [illegible]
چو دایه جای او [illegible] شد دید / ز دل زد [illegible] برسید
که ای [illegible] عشقت خانه گم کرد / چو نون قد الف [illegible] خم کرد
بر سوای [illegible] / فکنده ز [illegible]
چو بو بر داشت [illegible] / بلب [illegible] رسید از [illegible]

دو [illegible]
[illegible]

واقعه [illegible]

حریفت را ز نوا فردا [illegible] / کمند ناتوانی را [illegible]
ز درد [illegible] جا باید مانده [illegible] / [illegible]
خراب [illegible] پیدا [illegible] / [illegible]
ز عشقت [illegible] / خرابی را [illegible] خانه
بجز وصلت [illegible] / بجز زلف [illegible]
چنانی [illegible] / چو زلف [illegible]
ببوسم [illegible] / یکی ده [illegible]
بنزم وصلت [illegible] / غم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کمان ابرو [illegible] / [illegible]
کای زهره [illegible] / [illegible]
خدای [illegible] / قبای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز جام وصلت [illegible]
بجز [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

[illegible]

که در اسلاف ما رسم اینچنین بخت
بتیر این اختر طالع فرو ریخت

بکابین کردن چون من دلارا
غبار ره بکف بار آمد را

زن بوسی و کناری برنیاید
بجز یک خجسته کاری برنیاید

دگر آن زانکه ما صیغه خبریم
دگر جفتی ز جفتی نگیریم

مزن چون دیو راه عصمتم را
میفکن رخنه قصر حشمتم را

ز رسوائی ببدنامیم میفکن
بکوی پای سرانجامیم میفکن

و یقین من چه جای او و خوش نیست
کم کرده دلکیش از عشقم بجوش است

نگه این حرف را اظهار هرگز
نه با من کهد این گفتار هرگز

چو دایه این جواب از او شنید
سر از خجلت بروی خاک مالید

غبار هند کیشش بر جبین که
برای روشن او آفرین کرد

حیا گفتش هوادار تو بارا
کلک عشقش پر شمار تو بارا

اقامت در حریم صبر انداز
بده هرگز برون از پرده آواز

که کارش از صبوری پیش گیرد
نهایت میوه شیرین خود گیرد

بجای خامه گفتاری این سینه
سخن بارو زبان آرد بگفتار

بکشش رخت بنوازد که نه پیچش
بهر کوشش پس آن افسانه خوش

همان نازک کن ای زلف نامه
چنین کرد آمد مشکین مهر خامه

که چون آماه

که چون آن ماه رویش از در آمد
بها افتاب آن هوشش ز سر آمد

پرستاران تعجب ازو گرفتند
تعجب زین تماشا برگرفتند

در این راز رازی گفت هر یک
بقدر فهم خود میگفت هر یک

گمان میبرد هر یک در دل خویش
چراغ افروخته در خلوت خویش

ز رازها دایه دانائی کجا بود
خجسته نامی و افسون گری کجا بود

با دراک رسائی خویش دانست
که این دیوانگیش از پری هست

پری در رشته عقلش از پری شد
ز خویشی زد جوش گنجی او پری شد

شفیع آمد دعای شاه بر گفت
بگوشش شاه نهانی این گهر سفت

که دارد خاطرش از من نهانی هست
که حرف عشق محتاج بیانی هست

ولی خواهم که خود فرمایی آن راز
که تا ار خطا باشم پاکیزه ساز

بجان کوشم بکارش تا توانم
رگ صبحی عاجز دلش تا توانم

فرس رانم براه همرهیت
دمی که از زنخ کام اگیرت

خجسته چون این شه سر گوش کرد
فغانی بر نوده بهوش گرد

بجام هوشش خود شد سنگ انداز
بگلک و خون تپیدن کرد آغاز

ز دست غم بسینه سنگ کوفت
بقصد خویش جلد چنگ را گرفت

بگفت ای دایه کام بجان گذشت
که در دامان او تو نخوان دست

نه امسالی که تو را نی بصد ان گنج که یک کام است جانا نقد یک رنج

تسلیمم ره تو با کی بندارم علاج جان غمها کی بدارم
بگفتی غم مخور زود بینی بگفت لرزیدی احوال بسیار مشتاقی
بگفت یار در جان خانه گرد است امروز زیسا به دیوانه کرد است
قدم ما در راه عشقش گذارم بدین جایی که می بینی فتادم
کنون گردیده کو همخانه من می از سر رکیشید رهنمانه من
سحر کحلت کشم در منزل او کنم خود را سپند محفل او
جنبه نظاره رخش را گار بندم زحیرت بیرخ او گفتار بندم
بجز دیدار نگارم بر نیامد کمال مقصد ز کارم بر نیامد
فشرده حاجت راز و بوسی گکنارم شبی نامد سیران دل نگارم
رزین به عاشقی حیران چه بیند که جانش در گلستان گل بچیند
چنانکه تشنه لب در ماتم او که در هر موی زخم از غم او
نه یاری که در این بیقراری کنم سنجش سخن از خواری
رز ان ترسم بگیر با تو وفا نان بگیرنده رز ز رسیم و زر بندان
رز ابنی رو بجایی دیگر اند مرا زین غم بلایی بر سر آمد

رود بیرون ز دستم نقد دیدار پدید درد و ایم گرفتار
در بخلوت دربارت خویش بینم خرابهای حالت خویش بینم
رز این غم سوخت در تاب قطران من که در روحانیت هجران جان من
خجسته حال ره راحت جانان یافت جنون بخشت او را دل کی یافت
ز درویش رخت بشت خاک بر سر که راز و حاجت جانان او بر دست خوش تر
کمند هجران بی طرب یک جفای جفتی و حالت او صد گون بلای
بها اقبال جانا او را الصد دست ندیده اندر طرب همرهی جست
بگفت او را کنون یک چاره نیست که ان شکین این ادا ره نیست
در اخلاد همه سمند خود روان کن بران شهسوار زین جان کن
و پیام رزش بگو در گوش او را در او راز غمم در جوش او را
که ای ما انشا خود بر پروا بگفته طره و شمشاد بالا
بجانم دلبرهای تازه سردی بگو خوش خوردی نیکو ندردی
رخت برق آتش کاشانه گل برت ان که زلف تو چو شب
بلبل مستی ز دل راز جفت انگیز بجام تشنه خود قطره ریز
چه باشد گر ز لعل جانفزایی دو پی آن چشمه خود را دوای

برافکن نقاب از رخ که بینم سیمانا — منور چشم چون دستار او را
بعشقت مهجه بیتاب مانده — ز درد دست هجر و هجر تاب مانده
ز لعلت خویش درویش را احیا کن — به پهلوی خودش خوابی اعطا کن
بآن لبها که شکر بی برده او — شکر ز اول نمک مرده او
بآن برگشته مژگانی که داری — بآن زلف پریشانی که داری
بلعل شکر افشان قدح نوش — بقد ناز و رفتار قبا پوش
بکحل آهوی شیر افکن تو — به تیغ غمزه گردن زن تو
برنگینی دست از خون محبان — ببوی عنبرت از خاک بیابان
به تلخی سخن از لعل نوشت — بدام طره پیچان بدوشت
بآن زلف چلیپای که داری — بآن چشمان شهلای که داری
که بر حیران رو بخود نظر کن — بفرق کشته شفقت گذر کن
مرا در حسرت روی میش مگذار — چنان آشفته در دلریش مگذار
بداغ سینه من مرهمی نه — بکشته از روی من مرهم ده
سبک دایه بنزد عاشق روان شد — بسوی خانه آن دلستان شد
درآمد تیز در پیش پری چهر — بگفتش کای سپهر حسن را مهر
بدل دارم یکی عرض نهفته — شود در گوشه پیش تو گفته

اگر جفت بود

اگر جفت بود لب برگشایم — ز سر پوشیدگی گنجی برگشایم
امیری چهرگل بنگر خاطر خوش — بفهمید این سخن از گفتش خوش دل
که رازی راز بپا افتاد والا — صد شی الذلب ان اللیل والا
بگفتش حاجت عرضش ببایست — که چون با نوست پیش آن سخن بست
بگو با یارم کاری که داری — بگو رازی و گفتاری که داری
بگفتش در به عرض حاجی دارم — که پیش یار گفتن می‌نیارم
بخواهم کس نشود آگه زحالم — بامید قبولت سرفرازم
امیر را راز این سخن بر دل گران شد — تو جا بر خواست بر یار روان شد
نیفتاد ران سخن بسعقل او را — ز خود نومید گردان عرض گو را
چو دایه حوالش بد بیسامان — گرفت از دامنش خود ... دامان (ار پا بگذشت)
برآسمان برپا آفتاب آمد — چو زلف خویش پیچان آمد
یکا یک سر گذشت خود بیان کرد — ز استغنای آنچه داستان کرد
ز عشق افتاد بر سر کوه او را — نشست آنجا و بر آنجا و او را
بگفت ای دایه آسمان بیت نگارم — عجب دیدم بلاها را نگارم
دگر را رو بنزم دلستان کن — ز حالم پای شادیشان کن
مجو ز ور جفت گفتار هرگز — نترس از گفتش آنجای هرگز

که او با یار خود بر بگوید | ز بهر الله کس این بر بگوید
مکن اندیشه سویش کام بگشا | زبانی از سینه بیدار کام بگشا
بعقلش دارنم که وجم الوکی لم | بر افشانند ز دل گرد الکلم
زنند بر آتشم از لب خویش | نهند مرهم بلطفم بر دل ریش
دو وان اندر خجسته گوش او باز | بگفتش کای بقدر دلنواز سرافراز
بها افتاب سوی شاه رخ له | مرا هم دلنواز جان ناشاد
اگر باشد اجازت باز گویم | رند و در خدمت این راز گویم
بها افتاب گفت ادراک کلام است | نمی دانم خدا بود و یا غلامم است
بگفتش رهزن آن گیر اول کار | دلم عشقی ز جانان شد گرفتار
ز جمله حرف کار عشق گردست | دو تا قامت ز بار عشق ارد
بگفتش عاشقی روی که گشتست | هر بیت ز هر موی که گشتست
بگفتا ره زدش عمر روی چون ماه است | بلای او بشد زلف سیاست
خدنگ غمزه نو بسمانش کرد | نگاهت چاک در جیبش کرد
همی راز گفتگوی او بر گفتش | بجیب افکنده سر با دانه ز گفت
که با ما خنده کردی راز چه راه | نه راز نو از این ره آیینی گشت
به وراقبال کان کشور خویش | میاور این سخن هرگز دگر پیش
بگفتش ای که الله شکر خند | بهار ای جهانم هست سوگند

ای افطر

که از ظن این سخن هرگز نگفتم | ره نامه ای که هرگز نرفتم
خدا بر صدق گفتار گواه است | ز بهر تو شنیدست که خندی به ماه است
بگفت ای دایه گر دیگر از این راه | مرا زان گفتگوی با تو آگاه
نهم گر حرف میان مال خویش | نریزم بر عیان از خاطر خویش
میان او و در راز از تو بندم | بجانم بر تو صد خواری پسندم
چو دایه زین سخن بشنید در جست | بیرفت بار از خود بر
بها افتاب زد آگاهی دله | دلش را از این سخن جان گاه دله
عروس شب چو گیسو مشکبو کرد | زمیل اینه و دانش رو کرد
بها افتاب از بهر نظاره | فراز بام بر شد جسته چاره
همی رام از دل دیوانه خویش | امانی کرده در پیمانه خویش
به دیدار او هنگامه انداخت | دوای دل خطار دیده بنشست خوار
ز رمین سرو ناز را جانه بسر بر | ز ران سو مهد کی راز و عرق ابر
ز رمین جانب عقاب سرگرانی | ز ران سو مهد که جان الفت
همی راحتی غنچه انگشتان بهم کرد | بهشت نی نهاد و دیده کرد
که همچون غنچه دل تنگم ز غم شکفت | بهشت خوش و در چنگ تا عشق شکفت

دگر رازی که ما را در میان بود   نهان در پرده دل همچو جان بود
بباید گفتن و رسوا نمودی   در صد محنتم بر رو گشودی
نه بر جا بود اینکاری که کردی   بگوشش دایه گفتار کردی
بها آفتاب سیم با جان دیگر   بحلقی اندر افتاد جابجا تقصیر
دو دشت سنبل که از کژم زر بشت   بیان خفته هم ... بشت
بری اخکر که چو آتش جانی ...   سر از خفته ...
ز سر مجمر فرو آورد یکبار   فکند اندر گلو ...
که دارم حلقه عشقت بگردن   ... حلقه گردن
اگر خون ریزیم ور تیغم بیازارم   دگر تیغم زنی تا سر ببرم
چو شه را این همی اندر جان آمد   بجلد ...
سحر که دایه خفته ... که   بگوشش قصه زان غنچه لب گفت
که مستوری نگار ... راز ... بشنو   حدیث من بران دلستان گو
بیا روی که ... در گوشش گفتار   دو ... یکبار
که این دو ... در یاب   نوا ... جانانی ... دریاب
روان ... اند ... جسته   که از ... جا ... جسته

نخشبی ... تمت

نخشبی دست بسته ام که دعا گوی   بگوشش قصه سابق ادا کرد
اگر ... یافت از وی ... بیاید   ز غنچه خواست کز گل ... باید
چو آتش ... سر ... ناز   که ... تخت و تاج ...
جهانی سر بر خط فرمانش بادا   فلک دلبسته ... بادا
نگو تنها که عشقم سوخت کالا   مرا هم سوخت آن آتش سراپا
غمم ... ای چراغ خانه من   ... در پیمانه من
خدنگی کز غمت بر سینه آمد   ترا بر دل مرا بر سینه آمد
بکشته عقل ... سرکشی   ز انجا مرا اینجا زد آتش
بپی خواهم که از تو کام گیرم   ز زلف خود ... گیرم
ولی تا ... از جان ... ناموس   ... ناموس
نخواهم ... ولی ...   قدم اندر ره ...
ز دل فکر ... بگذار   مرا در ره ناموس بگذار
مرا ... در ... این ...   که ... از ...
چو دایه کرد در گوشش سخن را   ...
بها آفتاب سرد ...   بچشم از خون دل ... برد

دگر سا گفتش از من رو به دلدار
نه آنانم که از ره شهوت پرستی
ره شهوت چو خوکی در نگیرم
مرا از خویشتن هست آن توانائی
ولیکن دارم تمنا از جفا کیشی
به تنها با تو در خلوت نشینم
الستی انگه ایمن … برون جهانگیر
ز جام دیگری این … بخندد در
بجز من شمع محفل کن دیگری را
زهانی گر جوئی … است
جوابش داد کای جهان شاه
… چاره از خدمت گذاری
چو فردا سر زند از کوه خورشید
بهار اقبالت … شد به
بیا ای خامه افسون خوان …
سخن را نغمه از هر باب … بند

خدیجی رو ز سر آن نمی کنی انکار
کنم در راه جبای شیر دستی
براه جرم و عصیان تنگ بگیرم
که هست خود با الهیم کوائی
که پشت سر نهم راز دل خویش
رخت سر محبت اغیار بستم
که جنعت کسی نخواهی شبه تو جز من
ز توئی خار بر گل نگه دار
بجو جوئی بکس … دیگر را
که شهر عشق را … آب
رخت باز … بر ماه
ولیکن درد زیبا شد … دلداری
کنیم … ظاهر … بیاید
سر ازو وعده فردانه … بجید
بطرز تازه … سحر … بگنج
بچشم خلق را … بند

سحر چون باد بر رخسار نگه کرد
جا سپیر گلستان را گذر کرد
گل افکنده … موی خود را
غنا دل نغمه … گشته بند
بنفشه طره خود مشکبو کرد
خجسته با دل … رنگ گستر
بصد تعجیل از جا شد شتابانی
نهان در گوشش او گفتار گردش
جوابش داد آن ماه دلفروز
منی … بروز و شب مقیمم
رفیقانی بر درم در پاسداری
اگر با ایشان روم همراه باشند
ترا چون در حریم خویش خوانم

رهائی از حریم … کرد که
بگوش … نشستم …
… روی … را
… در بر دارید
چه راه خیابان … گرد
بره … انگند …
در اندیشان … تابان
… برصد … گردش
که از … گوبا … اندوز
که … جاری از حریم
کنیزانی … جانی … داری
دگر … بر … باشند
نهان در … تن

مرا خون شد دل از تنهائی تو / دلم اندیشم از رسوائی تو
دگر خواهم که تا ترویج گفت / چه بیجا این در ناسفته بسفت
اگر بند دگر گردن بپیچم / کشندم دهر در قید فرنگم
نخواهم جفت جز تو دیگری را / زنم آتش ز غم هر بستری را
نگهدارم حق تو بر دل ریش / نخواهم قطع پیوند تو از خویش
بلندای بطون عالم خاک / ستون بی‌ناز سقف کاخ افلاک
منور شعله قندیل خورشید / بسوی باره مینای بجز بید
ببانگ دیده شب زنده داران / بآه سینه خاطر فگاران
ببانگ موذن و آواز تهلیل / بفرقان و به توریت و انجیل
که گر من باز برگردم ز میثاق / خدا جایم کند با کور در چاه
خجسته این حکایت القصه بسر / بطوطی گفت از سر خبر
ز گفتش او اندر طرب شد / ز رنج باد لعل او جان بلب شد
دگر ره گفتش ای دیرینه غمخوار / برو از من بگو با آن دل افگار
خدا را ای به نیکوی فسانه / میا در پیش این مرغ بهانه
مکن تا چند با من حیله سازی / براه کجروی تا چند تازی
بهر جا رفت که بکام تو باشم / کمند اندازد بر بام تو باشم

کمندی زلفکنم

کمندی زلفکنم در شب بیانا / برآیم بر سر بام تو تنها
نشینم با تو تنها در شب تار / کنم احوال خود را بر تو اظهار
بفرمانش خجسته شد روانه / روان آمد بقصر آن یگانه
بگفتش در نهان پیغام او را / حکایت از کمند و بام او را
چو بشنید این دگر بار خجسته / بگو از من بآن زر جوی زرینه
همی ترسم که حجابان درگاه / اگر گردند زین سر تو آگاه
بدزدی یا به تیغ بر فرقت رسانند / مرا در خون از این محنت نشانند
ترا در پا اگر خاری درآید / مرا صد کوه حرمان بر سر آید
همه در این نقاها گفته او / نشد با ما نه از این گفته او
به میان گفتگوشان در میان بود / کمر عشق زد و جان بر میان بود
بیا ای خامه بر رسم زمانه / بگو از دل نوای عاشقانه
رسان یاران خود را شمه دلکش / ز گفتار در دل عالم فکن خوش

چو زن بر حکم بلقیس گرفتار / جفا و ناز در آن شد گرم بازار
جنون بر سر نصیب آن همی برد / طلب را او فرح شد آن همی برد

بهار از تاب رز بس در شغف شد
[illegible] فغان عشقش را هدف شد

همان دل جو که هست از عشقش نشانه
همان خون خوار هست از زخمش جگرخون

از آن چون جوی می‌شد با جان مخزن
حنائی بسته برگ برگ رز خون

بجو فانی به آب و دیده‌ای دلکه
خدنگ دو درازی بر جگر داده

ز دود داه چتری بر هوا بست
ز رنگش ناوکان را رخ نشسته

چو نشتر دل بقصد خویش اوله
ره رز خود که [illegible] اوله

عقیق رز در ابریق لعل می‌بست
ز سیماهند با از لاله میر است

درین ادوار کو داید که جو خواند
سخن از قصه ساقی باید راند

ز بیجام خجسته ورشان تش
همان کس از [illegible] بی‌تش

دگر رز خشکیهای دل خویش
زهجران دار [illegible] دل خویش

شب تنها باو یکجا نشستی
بجهد [illegible] را چاره جستی

جوانشی داد درپای سیمبر
بقصد در گلستان حسن عنبر

اگر دل اندرین راز است بگذشت
گلبند تفت [illegible] درد

مشو تو مبتلا چو ما شناسان
بزودی [illegible] انگار [illegible]

چو سایه غایب شب برخاکوشی
ربایه باز چو از جهان [illegible]

گلبند خانه را در دست گیرم
کشایم در جهان [illegible]

نگارست

نگارست را بجلباب زنانه
دبستانم با نو منهانی کانه

جسی زن بگونه جنس ز دوایه خویش
علاج با فرشت در دخاطر خویش

بکشت [illegible] زنبرینه دانهم از بیکار
که گر محبس نهم تنها جدادار

زند زرتش برخت عصمت م
بر بردی ز جای [illegible]

بدایه گفت گر تنها نشینم
باد هم [illegible] تنها [illegible] جنسیم

بر اهید خدنگ خویش ساند
برخم بالش ز [illegible] ساند

بداران نه سر در به زمین که
بر دوش سجده [illegible] که

روان اندرها رفیقی را گفت
که بخت یار با یک [illegible]

شب رفتی بیا دار گهر را
تماشا کن [illegible] دلدار گهر را

بجلباب زنان ور شب بهانی باش
بنقاب در جانان [illegible] باش

من اندر خدمت کوششش نمایم
در مقصود بر روی [illegible]

چو شب در بر قبای نیلگون کرد
بها رفیق [illegible] روان کرد

بقصد سوز نقد و تو پوینه خویش
در آمد بر در جانانه خویش

در وشش بجو باهدف نار دایه
بجو [illegible] افکنده به

زبان تشش بر در [illegible] دلدار
کز [illegible] تا جی کام

درشش را دیده با چندین فغان شد — درو دشت از آن حرف از دل بشسته
زخجلت روی در دیوار غم کرد — ز ملک بخردی بگشته بر هم زد
زنا پروای آن ناز نسترن — برون چون حلقه در ماند بر در
بهر راهی که در رفتهای تو بر سر — نیاید در گفتش ولیکن سخن پر
ز نومیدی درش در سینه خاک — چکیدن خواست چون ابر غمناک
چو خاک از ناامیدی در بصر کرد — عنان بر بار کشتی تیز کرد
که تا که حلقه آن در چو جرس نو — با لبو زان مانده در خانه نو
و دوان شوریده غم فزای — بی جا آمد دل او زان صدای
ز دل بدون چو اشک طلب کرد — سخن از خویش با آن چون لب کرد
نزار گفت کای لولیم جانم — نثار بار سدا و بنام
بس کردی نگار من بکجا رفت — چو حسن چون قتی بیرون رکاب
مرا دلخواه خود در راه ملولی — درنگ شد بر من گشتای
وبه در بیجه مانده از چراگاه — مرا برد رفت ندا از چراگاه
چو جانم هجر تحت نشد آله — هوای جز نبات نشد آله
نهان در بیجه از ما ماند جمعیت — بو رحمن حلقه ابر بشد جمعیت
فنم نه در راه و بسازی — نگو نکی بی بر جان بازی
ز حق جمیلا اوتشی بو بیان — ز دیر انگشت را او از دل آن لبی

پس از یکچند

12 پس از یکچند آن ماه شکرخند — جوابش داد با پیش ناز و افکند
که نامه بر فلک تا بنده ماه را — بکیشی اختری فرخنده بارا
از آن تیغی که زد بر سینه ات چاک — جراحت را الهی دارد جانان غمناک
توانم کز دل و جان غم اندوز — برآرم اندر آن غم گشت شب روز
ولی ترسم که بسیار آید مسیحی — بکف ناید دگر چون بر شکسته
کجا رحمت و بد طبع چون گنج — کسان را زو بشد پنهان در رنج
اگر دوران زند چون چنگ ما کوسی — کو زایم چنگ بر دامان ما کوسی
بجان القیاس از جان غم بندیشی — جوابش داد کای ماه شکرخند
رخشنده بار و واح خانه بی — عمش بار ای بی بهانه بس
اگر راحت شد آن سرو سمنبر — که نشنیدم برون چون حلقه بر در
بگویم بی جان و سبز کلام — بهوسیم رشانت باز گردم
ز حلک رشان الحق بشن فرسا — درهم کلک الجواهر جسم جوهر را
ولی مجنون رواد در رشتای — که دل را زود حاجت بی صحرای
چون بار دل ابدار دم گشت — چو تو بدخواه کمالی عزت
گرفتم ورخود قلبت بینم — اگر با من نسازی چنین زمین
نکو بشی زنده جفای من خدا را — ببندگشی از سیم مدارا

بسی برد و در جوانش غنچه وا کرد
سخن را تا به آغاز زد صبا گرد

حکایت بار خورشید جهانگیر
کمندش بار بر بازوی تقدیر

شنو را کمک خونش را وا ریخ
که تا بشکست آتش زخم کین رسیده

جهان عشقی تو بر دشنام گفت
که یک صحرا ز خونم گوش نام کرد

تمنا شو لیم آتش بجان زد
غم اندر رحتم در انگار دل لعل

بر آن نم کر خونست دل خویش
زنم بر یک جا بر سینه خویش

منقش تیغ بمحبت زخمم مسکان
نما بر دهر ز جان غمناک

دل اندر ره ز رت خواهم که مشدم
دلی بر خود تهمت کی فشاندم

نه آن مردم بصحن گلشن چالاک
که بسا به اذکنم بر خارد خاکم

مرا یکبار زینها اندرین باب
که بر یار ملت باشم بخم زنام

درین گفتار بدجانان کنایان
شب کوه بود لیر بیابان

ای اجر ک بدایه که شمار رث
که ای کارم بدست اختیار رث

بیا رقیب را زینجا نشانی
رسانی در بیع خوش حوالی تا بیانی

شب دیگر بهمین رشتیم بیس را
بجوی القرب زنده با ماه

نهانشی اوری بزن بدستان
رسانی بردوز گلشن به دستانی

چو داریه رز بر فرمان جهانی دید
بیا رقیب را بر چارسا نشید

درآمد باز باهد

درآمد باز با هد تا بره داه
بیاری نامه با نغم سخن کو

کر بیان خاک کین جمن خویش تو را
بجای انوا خاک زمین غنچه کی ماه

پای بلبلان چمن بنفشی زر چمن کو
فتانی شست نمک بر زمین ادرا

بیا رقیبان چمن با خاطر ریش
درآمد باز در گلشانه خویش

نگار زر فرشش اسباب اندیشت
فلک الله بر دو رشش طلب نگارشت

بجا طی شعله سبز و زر خاشش
شفقی بر جار می نسبت از ملک نشی

دلش اندر تبسیده سپیده در بسوز
بعد محبت لغب لیوانی روز

ز بس از پرتو خور بود گمراه
شب لند کمه شد ور دیده ماه

کواکب صفت و ریش پیمار کردند
نثار رفتان بسیار کمار کردند

دل شب بر ره ورشش الهی
درآمد بر دریس شد حلقه در کوهی

برو دی کوه بردی قلیه قبر باز
بهر انجم کرد رسی سرافراز

بطرز نرم رفاتی کاهم بر کام
رسانند گشش مادر قصر دلارام

زری رو همچنان در رشته بشکست
مبادا ز تیغ حسرت خمیشه شکست

بها رقیبان چمن در رشته او کس دید
بنقش کل لب هم گفتار بسنجید

گهی [illegible] ده بت برچینم

ترا گر دوستی با من نخواهد

چو تو از بند کیم [illegible] خاری

منم کاندر تمنایت بصد سوز

کشد گر تیغ عشق عمر کاست

بخندی محنت فریاد و زاری

هزاران از [illegible] تا [illegible]

ز خود تا یک پسندی [illegible]

بغیرت بار در [illegible] کنی

[illegible] زجام [illegible] سپر

بکفش [illegible] خنجر

پری آگاه شد زاو از خنجر

بصد تعجیل دستش [illegible] بگرفت

دگر ها در [illegible] باز در شد

بها افتاد [illegible] دید

در [illegible] غنچه خون [illegible]

غمت [illegible] از دل جان خرابم

اگر در [illegible] بود

بجا باشد اگر [illegible] زی

برو [illegible] روز

برون شد [illegible] سینه آه

[illegible] خود [illegible]

[illegible] با [illegible]

به [illegible] الجوری [illegible]

[illegible] خود را [illegible] کن

[illegible] خود را [illegible]

کشید از بر به تیزی خنجر تیز

کشاد آن [illegible] از در

ز دستش خنجر خون [illegible] گرفت

نهان [illegible] شد

[illegible] دید

بخود [illegible] کرد

چکیدن خونزنت

چکیدن خون رست بر و [illegible]

[illegible] خاک [illegible] دید

[illegible] کای [illegible]

مشو گستاخ در راه جفا کام

مکن [illegible] خون [illegible] را

مرا برق غم تو [illegible]

تو در جانم و [illegible] چه ابری

گر از من سر طلبداری [illegible]

بعشق تو چنان وابسته ام [illegible]

زبان بوست [illegible]

[illegible] از [illegible] تو [illegible]

[illegible] را بجان خواهم [illegible]

ز [illegible] و من [illegible] خواهم

[illegible] از دل [illegible]

چو [illegible] با خار [illegible]

و دیدن [illegible] از دل [illegible]

ز دست عشق خویشش در [illegible]

[illegible] گشت

[illegible]

[illegible] بخواری [illegible] را

دل اندر سینه و در چشم جان تو

بگفت [illegible]

دگر چونم بریزی [illegible]

که با چندین زخمها دلخسته ام

که دل [illegible] مرده در جسمم [illegible]

که [illegible] جان عزیزم [illegible]

و [illegible] ناموس

[illegible] خواهم

که [illegible]

زنند در [illegible] ناموس [illegible]

[illegible]

[illegible] ناموس

زند چون خنده گلگون بر رفتار / کند شبها ز رازش خواب بیدار

پس آنگه گفت کای شاه جهان بخت / شب آخر شد برو از بزم خانه بر تخت

کنون برخیز بنه داغ جدایی / شب دیگر به خلوت باز آیی

بها اقبال با جد محبت زده / به بزم خویشتن شد باز نیز ازد

بعقب ماه آتش از فغان دود / خورد در آتش غمها در خانمان دود

گره در سینه بست از عشق نفس را / زد آتش از فغان بر جان خسی را

درین عشقم دایه از چو شنیدی خواند / سخن از سر گذشت خود باو راند

چو دایه گوش کرد آن ماجرای / نفس بر زد باو از راه یاری

که چون امشب روی پیش دلارا / مرا همراه خواهی بعد ازین جا

بکار رشت حیله انگیز رفو / می عشرت بیابیت نیز افزو

مشو غمگین هنوز امید باقیست / فلک همدم بکام تازه ساقیست

بها اقبال را گفت این دایه / نشان را بر سر افکند سایه

بیا ای خامه طرح تازه در ده / سخن را آب از رنگین کرده

چراغی بر فروز افسانه را / بره از آتشی پروانه را

سواران سحرخیز نفس خجسته / میان آمد ز سودای شکسته

ز خاطر چاره در دشت طلب کرد / با پیران پری رخسار گرد

که در نهار خویشتن رامانی / ز تیغ ابیت شنه یکی زمانی

هم اندر آن چمن که ... لولو را / بر آمد لولو روی زرد لولو را

در آن کارش رفیقی کار ساخت / انیس محرم و غمخوار بساخت

یکی نقشی ز دایه کای ... / گلی بده خانه را بسیار ...

که تا از خدمت باشم سرفراز / ببر راهی باز قرهای کنم ساز

آری با خود انشش از طبع خود بسند / اجابت را بر زد ...

برسم خفه چون شب در دل تب / بها اقبال با جان برلب

در آمد بر در ایوان آن ماه / خجسته را خفه نمود آنگاه

خجسته کرد مستوری بکنجی / بلی مار ... گنجی

وز آن اکسیر شد پری آنکه آگاه / که آمد بر در ... ماه

... از شوق دیدارش ... / برسم ... جاودانه

بفقر اندر دوران اساس است — بها اقبالت [illegible] دل از [illegible] جسته
بنورش راه آن گنج روان زد — کمر از دست خویشش بر میان بست
امیر چنین کار در دست دگر بود — کشیده افغان ز دل در غصه پیچید
گاهی بی نام و ننگ این ترکتازی — دغا بازی بود در عشق بازی
ببوت خود شکستم شیشه جاه — که دل [illegible] را در انجمن راه
ز کشت خوشی دارای نگاه داشت — که کار را افتادم ز [illegible]
بها [illegible] حسن [illegible] — برون [illegible] از [illegible] چمن [illegible]
ز صحبت خفقان دامان [illegible] — نخواهم نغمه ترک جوان [illegible]
هزاری گفتش ای سرو سرافراز — خداوندا گوش کن [illegible] راز
بدل دارم نهفته داستانی — عنانی در کشی [illegible] زمانی
بر [illegible] هر کس [illegible] سر دارد جفت — بدان [illegible] خوش [illegible]
و [illegible] سودا [illegible] — در آمد باز [illegible] خویش
بها [illegible] — برون [illegible]
سر [illegible] غم [illegible] — ز [illegible]
نفس از [illegible] بر لب گسسته — رگ [illegible] الماس [illegible] دل شکسته

اگر در جیب و دامن

۱۳

اگر در جیب و دامن خاک میبرد — اگر دستار را بر خاک میبرد
دمش [illegible] — دلش از داغ محنت گل [illegible]
ز بس طوفان ز [illegible] چشمش [illegible] رانده — مسیحی [illegible] بر حرف مانده
ز سودا ملک دل ویرانه گشتش — [illegible] پروانه گشتش
ز صحبت بستر بر خاک میریخت — نمک بر خاطر خاک [illegible] میریخت
بخاطر گفت از بیچارگیها — همان بهتر که [illegible] آوارگیها
ببندم بر جگر داغ جدایی — مگر یابم از این محنت رهایی
نهم دل بر سفر زین کلبه خویش — مگر یابم دوای سینه ریش
سخن کوته و زمن طوفان [illegible] — بخاطر کرد عزم ره مصمم
بیاری خامه رخت از خانه برکش — علم [illegible] ویرانه [illegible]
نه تنها ای [illegible] خاطر [illegible] — قفس را بشکن [illegible]

بلا [illegible] وقت با [illegible] — بخندن [illegible]
ز [illegible] خویش راهی [illegible] — [illegible]

دل از وحشت دلارا در نفیر
درا دو خرابهای دستوری
در آن روز رکش اندر نیش
شهابت در الحکمت کرامت اندیشی
همان منصور را با خویشتن برد
فرس بیرون اندر از جای بجای
سخن بگسیخت با منصور از غم
بمن دل در دستی دشمن جدا کرد
بی روشن باد گردم خم خویش
بچشم زر کمند زر وصل کامم
ز رویش خوار نشستم سعادت فیروزی
طلب کردم زیبش انگبینی
ز زلف گرفته اندیشه چگونه تیم
ندا الله رحم ان خسته دل
با دبیر رفت رسان قصه گویان

زغیرت او بکار از بخت جگر بست
شهابت یک دگر منصور می بود
نه بر دل ریش اندر نیش
بکار ملک رخصت کرد از پیش
ز خاطر بگفتم نقش وطن به
گهی در عرصه و گه در تنگنایی
که ای در مرز نام یار و همدم
ز بار روی چه یار این ایشان که
یکی از چند نفر سینه آتش
نخواهم باره نو برنگ جامم
بشد روز قسمت من خانه سوزی
بیا من که در زر رستی
درو از افتاد چنین بیچاره چونیم
که هرگز نه بر چشم را این شب نمایان
بیا از بهشت نخواهد راه گویان

رسیده در نکی

رسید اختر بر کیهان مرغزاری
درخشانش بهم گستاخ مهتاب
به پهلویش یکی کوه فلک سای
ز بس سبز دیگر دون فرق جاوید
فرود آمد ز گلگون با شهامت
ز بس رود و برد بخت انبوه
ز درد دل بگوی آواز رسید او
بسر بر باران بت سنگ نبرد
دل شهر نفس در بند بگرد
فلک گر بشکند بسر مرا خشته
سپهر گر شنید چندی و خاکش
بخود بگیر ز سلیمان گفتگوی
جهان بر خاطرش عشق انشتم که
بدل بشکوفت سنگ با مرادی
نماشی کرد گلها بار گرم های

گل افشاند گل بهاری بهاری
بهر سو بهار در گلستان جگر گوهر
تیغش بر بیشگان فرو ریخت
شکوفه کشته و شمشیر خود نشسته
فکند از بی بخت طرح اقامت
ز باران رفیق تنها بر کوه
صدای لحنش سنگ با رسید او
شرر در رخت نام دمان بنبرد
بدرگاه خدای سوگند بیخود
بجز کامیابی نخواهم خفته او
همچو آهم همی تا حر جلالش
زخم می با مجد بر آتش کلامی
که خود را قطره جان در دیگر گرد
روان گوی ز رفتن او ندی
سر کشی ز زخم تا گرد او نشانی

بیا خون زخم ز دلبرک رو را … نگاه اگر کند زلف مشکبو را
جانی می‌بود ز غم در تب و سوز … که روز با پای پریشانش شب و روز
عزیزش نام کاندر جستجویش … بجان می‌جست یعقوب سوی بویش
دران صحرا رسید از ناگهانی … ز همراهان طلب کردش نشانی
رفیقانش [illegible] … درآمد همرهان پر ز اندوه
بعد چو [illegible] با او گفتار … ولیکن زو نشد زانگونه [illegible]
همه روش بعد غوغای دیگر … جوابش را سوال از جای دیگر
عزیز [illegible] گفتگویش در عجب ماند … سخن آهسته با او در [illegible] راند
پس [illegible] چندی بگفتش از کجایی … درین ویرانه از بهر چرایی
که من از خانه زادان قدیمم … بهر کارش بخدمت مستقیمم
پرستار تو ام هر جا که باشم … هوادار تو ام هر جا که باشم
پس از گفتارها بشناخت او را … بعد کوچ مقدورش [illegible]
بیاری خامه هجران در نشان گو … سخن از گریه و آه و فغان گو
بهار [illegible] چمن سر و [illegible] … بگو حالی [illegible]

اگر هم زین

اگر هم زین سخن آگاه گردید … [illegible] ماه گردید
پشیمان شد ز کار که خویش … ز درد آتش در دل افروخت خویشی
ز [illegible] ره آتش ریز بر کرد … ز [illegible] رنگ [illegible] خبر کرد
چه راحت [illegible] ناماند … که شمع [illegible] پروانه ماند
چه [illegible] گلزار چند … که [illegible] در [illegible] بسته
ز هجر روی او جان [illegible] کرد … ز حسرت شمع چشم خویش گل کرد
[illegible] دلش [illegible] … [illegible]
شد [illegible] هجران [illegible] دل … بجاه [illegible] دل
اگر چون راز خاطر یار [illegible] … [illegible] بر دیوار [illegible]
ز حسرت [illegible] … اگر بر سینه که بر [illegible]
اگر در انجمن تنها نشستی … بهم [illegible] شکستی
اگر مجلس [illegible] ساز کردی … سر [illegible] گریه باز کردی
[illegible] … [illegible]
برون [illegible] … دو دیگر رفت جان [illegible]
[illegible] که کارش [illegible] … به تنها گفتگو با دلستان [illegible]
روزان [illegible] شد تنها در شب تار … شدند [illegible] در بار

بیا لو زین حقیقت باز گفتند / نهان در گوش او رمز راز گفتند
نهانی با تو بتقریب بهانه / خدنگ طعنه را کیش نشانه
ملک رسوائیش را طرف گوشه / ملامت اندرش زنجیر در گوشه
دگر زان سخت تنگ بر وی ازدست / رسید آن قافله دان هم نهایت
نبی را خاتم هم زین نگاردولا / کمر بسته بکسر گفتگو را
ز هر خوبی و از هر شهریاری / وداعش را بیان شهر نگاری
یکی گنج گهر را کرده در باز / یکی ملک جهان نزاده دارز
نشستش زین سخن بر دل اندوه / قرارش برگرفت از غم کوه
ملک زنده نک تخت بر سر نوشتش / بگوید آنکه دی را ز روشنی
زناکامی خود فریاد برداشت / فغان از خاطر ناکام برداشت
طرب را از عشق جامه بر شده / سرنگش سبیلها نعل خانه بر شده
با وله سپهر شده در کشی / زیکان فغان برزیست کشی
بهر تیری که زد شستش به پیری / سرهای فلک از تیر و پیری
نکرد و هیچگون تا دیده آن خسک / زدی نشتر زیکان بر رگ سنگ
بدیشان نالش در رود کبود / زخم مصحف نشش برجگر بود
شبی شد آنچنان از زخم جگر ریش / که صد صحرای بر دل ...

بجنبانید سرو

۱۱۳

بنجت تا رب میرود در جنگ / کمر میکوفت بر دل خشت که سنگ
شبی چون زلف او تاریک و تیره / ز تاریکیش چشم ماه خیره
ز بس لشکر اسباب بد روشن راه / فتاده مهر تا خورشید در چاه
جهان هندوی ظلمت تاریک زاده / بمرغ صبح او اسرار داده
زکان چرخ شب تو شیده گوهر / چو عاشق الدیک ما ... بی ضیق
با فسون هندوی لب ازبسته چو / بخواب مستی خورده پهلو
لب با بانگ خروسان صلا زن / فلک اندر خمیر انداخت سوزن
بکنج شمع رخت خود نهاده / کلید صبح با پروانه داده
در ظلمت گشاد چرخ دوار / به بسته روشنان را چشم بیدار
جهان از دود بر جنس نشسته قیر / ز سودا خواهد نه قرص طباشیر
شبی زینگونه دانه بد ... / زغم او دوره رود وریست ازخوان
لب شب بشکفته ... / بگو چون ...
نگر بر ... ناشم ... / سپیه پوشش گرفته ...
... / رهای گشته ز سودای خویشم
د با غم گشته خالی ... / بگن حرف و از خوش گشاده
نحب الصبح ... / که به پندار ...

چرا لذت کار خود نبرد ز کشتی
سری بر وری که بیدار گشتی

مگر چون امین شدی بار سلوا بخوردی
که بر روز تشنیم بر کی بخوری

ز خوناب چشم شوای اهر بیدار
که ما شستوی هم نزار از کوه بخار

مگر ماه از جا رود بهی
که بر رو به هر شب بر گشته بدی

بسی میوه بیجان نماند داده
کشان سکه بگیر خرقه ماه

که ناگه ز سپهر دیر بیمار
کلید چو قفل ز زنگار

ز خون دیده گریان و طغو گره
بدرگاه خدا از صدق دو گره

کای داننده راز نهانی
مسلم بر تو ملک جاودانی

بعصمت همه کارم نگهدار
بجان مو ز داد از دم نگهدار

مدد بسر امنم از دست خاری
بیا لله دامنم را از غباری

عنان مسپار کام بغیری
چنین اهو مرا در دست بسری

بکار بی حلالم ده خوشی
که چنینم صبوح کام ز نان خوش

مدار خار را اسیر امن
بکن منفعتی زر در دل من

تر رب و جان او دو جان کش
بکن دو وش بر نام من کش

هر جوان بنده بر راه ز نزش کام
رسانیدش خدا در منزل کام

ز بس افتاد که شد دستگیر شش
بماندم بر هدف افتاده بر شش

بها القاسم الارب

بها اقبال مسیحم رب بدین رنگ
به بخت خویشتن و بیرد در جنگ

خصوص الحال شد که حالت در خوش بود
ز هر سو فیض داد وش دری بود

ز گریه خاک را انگه که بگیرد
فلک را از فغان حال تنگ گیرد

ز کنج زهد بفرو جست بر کش
لباس کهنه تقوا از بر کش

ز خم عشق پر کن جام خود را
بر سوای علم کن نام خود را

بیا این همه وقت دستبازیست
در این سبخ دیاران خشم باریست

بده دستی زپا افتاده را
دمی کن دلدهی دلداده را

چو سر بر زد ز کرمان شه خاور
عروس روز از بر بست زیور

روان با نوبه پیش عظم و خبر آمد
ز حالش با دل غمگین بر در آمد

بگفت ای ایسمانت ماه خوانده
پری در شیشه ز بسرم تو مانده

قد چون سر حرت را خم که کوشت
بکنی ز گسسته بر ندم که کوشت

بکن روبت غبار از چهره چو شته
سمبر طره ات ... چو رشته

گدا این شاه ملکت را تبه کو
گدا این ماه روز شرا سیه کو

چه بار الله که زلفت گره بر گو
چه بار ز قمار ماند عارضت سیه

چنین در ماند و آشفته چونی
بکن ز خون جگر زار خفته چونی

خدا را ای خط عنبر عیان کن … بخاطر انکه رو دلاوت عیان کن
که تا جویم علاج خستگیت … دهم زر شفقت دار سنگیت
پری ار از حیا در جیب مانده … عرق زر نسترن ها در جیب رانده
جواب این سخن را تو بنداوش … بگو رز ز لبه خود بر بند الوش
چو دانسته او زان عم نجابت … نمی گوید بمن ار کن حکایت
طلب و فهو زان کسی علیه ام را … دفی دهیم و هم سایه ایش را
گر رو نفو ری اجر گر ازین گو … کای جی کان الحسود تو به گو
بامیدش ز اهر شهر و مقامی … رسول الی اهل کسی تیز گامی
هم ز هیکا نگاهن ادم بخوشی … دیلا دار رندار نبی ش برسانی
بیک حاجب کلاه ملک امیر نام … زبر نفو در اه شوی تو کام
بمن عهد بجز من ز نگ اوراه … هد نهر بار سیم جنگ اوراه
دگر دالا نگو هی نغز نامی … براه و حالت شو فگنده وامی
سها او چه ببی تو چه گوهر … چه او رنگ وجه الکلام و هم زر
دگر بر شکر حاجب کلاه ای … تعیم نامی و حالی و نگار
به تجهیز تو اورد دست بغت … خود کم خوابش ببر دم جادو در
دگر زیشان ابر حاجت نگویان … اسه دانش خود حکمت زوی
و حالت را ابجد جان جستن نه … گمر در رو زو بت به مثه ریک

ابر یکی دوزا

ابر یک دل تر از بیها کراید … بگو تا فرقی در پای لو تو سایه
بشد دار به بفرمانش رو ابه … در اندیشی ان ماه نگاه به
زبانی ران حکایت باز کردش … بجان عشقی ش سنگ انداز کرد دشی
بگفت الشمع دار الخفاش … ساسی الماس بر زخم دل من
بهجران گشته ان ما اشنا ام … تو حرف دیگر ان تیغ خطا ام
خدا را رحم کن بر زاری من … مزن زخمی بزخم کاری من
کی طبیب شسته مایت بکاری … چو دارش حشمش یعنی بهاری
شمع ز شمع گر پروانه نو بید … بخندید مهر او با سوی خورشید
بگو ما بار دم کای یار من … بگفت شفقت دل و جان برد و
که گر ز روزی من ها نمک گشته … زبی سودا این دو رحیک گشته
بگیتی انکه شمع افروزیم کرد … بدست خود خبر روزیم کرد — زخوان خود بیا
اگر زر روزیم بار ربی کاشت … نه افرا به اوفرزی ابر اشت
در بند ابی بیحی و دار به جا نو … بخود بخندید زبی سودائی چون تو
بگفت ای دار به ورز جان اورا … بها اقباب … اقبال او را
بلالی عشقی رود ناه کار و ارش … خدم انکه … زیبی نقش

اگر جانش برآید زین تمنا — نخواهم جفتش الا کس (؟) پنهانا
دگر ره باز روزم کنم اظهار — نگاهی دارم محبت را گرفتار
مبادا کین رخنه در تعمیر ناموس — بر سواری خفته بر در زنان کوس
زنان تیشه بسر بر همچو فرهاد — بده (؟) پای خفته نام بر باد
بسر عشت دوید اندیشه بانو — بگفتش در نهان انعام بانو
همی راز درو جای نسیم برکرد — سخن زر جوش دلها دایه برکرد
گر او را دل المتا (؟) بر زن امروز — علم داری عشقی ملک جانی سوز
بگو زین باد و راز بلندیش — که من هرگز نترسم از کلندش
غلامم عشقم و فرمان بر عشق — سر خود را سپردم در سر عشق
معاذ الله گر زو جویم کناری — اگر ریزد دو جان شراری
بسی زینگونه گه اظهار با او — بدین سوگند ... گفتار با او
رسانید این سخن دایه بیانون (؟) — بر خاقانی بشد با حال محزون
که شهرزاد قبیله خیمه خفت توار زاد — به پیوند حقیقت گشته و لشار (؟)
دل اندر یار ... باز بسته — بکنج خلوتی تنها نشسته
در این زنهار گون کام خود بند — نخواهد جفت جز یار خداوند
تعجب زین سخن بگرفت خاقان — درآمد بر پری چهر گشتابان (؟)

لدو جیبانی ... (؟)

از وحشت این سخن را خواش (؟) نقدانی — جو دید از جفت گشتن وحشت نگور
رهای داد زان تقید او را — جهان از آنکه گفته گفتگو (؟)
ز هر نقدیب ورنقدید او را — بجلوت در نشستش روزگار مقدور (؟)
زنین جهد بلا از وی نشست — بیارامست خود را با نشست

بالو (؟)

اگر زین جهد گشت چنین برآمد — هم این رفت و کفش درآمد
که عمری شهر زنج دلبر بدیدم — بهانه کام دل را بر بدیدم
بجان شعلهانه دوری او — چگویم راه از محروری او
بچشم دل بیچ و بیچ در سیم — بکنت نظاره زنان از گل ... جنیم
کشیدم در بر قد ... نوش — خودم قند از لب شکر فروش
و هم از زلف او جمعیت دل — فروزم از رخ او شمع محفل
به مشتش بر نهم ورد دو عیش خویشی — نشانها از اسی ور آن ماتم خویشی
بکفش زره بار آن ماه پاره — که او که خود را چاره
چندیس از کف و شمن نوان ار بست — زدی خیز زرم جی ... انکار
چو خون زخ توی ... انکار

بکمن نگاری ... تا کرد ... جاسی
سکنه نوعی ... از از شکار ... سن

۱۵

بری چیرگی زد بانگ غنیم بر خواب شگفت | بگفت مجنون لیلا را بر لب گفت
کمر این نگاری که من نگردم از گفتم | اختیار من که من خود نگردم که خواهد
ور این محنت سرا بانگ عشقی | نفیر چمن آن یار خوش نشینه
چو دایه دید حالش از غمش یار | از آن دوری که آن زار و ریاز
بگفت اینکار را غیر از چاره | بنومیدی بزن میدان نگاره
نهم یا در ره همراهی تو | میان گوشه‌ام بدو نیکخواهی تو
تو هم یکنامه از جان هم اندیشی | رقم زن که چون خاطر ریشی
سپهامت را بهجران نامه تو | نویسم راز تو بر خود که نامه تو
گر او سر از خط خلاف تابد | بجای این مبنده در عهد شتابد
بته پرسش پری بگرفت خامه | بچون دل رقیم فرخنده نامه
بنام نقش بند لوح هستی | گرد و صورت گرفته این لعل و مستی
معطر ساز مغز نوبهاران | جواهر بخش کان کوهساران
چراغ افروز بزم لیلی نیش | بهار آرای باغ آفرینش
پس از حمد خدا و حج و ثنا | زبانت بسته شکر گفت جامی
که لیلی از من غمناک هجران | بسوز تشنه ای کام دل و جانی
کر از حکم تو سر برتافتم من | کنون بر عذر زان شتافتم من

بمیادی را ابن حیان

یامرز این خطا از من خدارا | گذر از جنگ ما و مدارا
بجز رنش مقالات خطایی | که دارم از تو بس دوری رایی
دگر از سخت روی ای آموزگار | ز من دلیل طلب باش انکار
بقتلم تیغ بسم الله برکش | برودی حرقه جانم ز سرکش
دهانم می برد حشمم براست | بجا آید بیده من جای کاست
باب لعف شوخ کنانم | بلطف رحمت جفت ره ما هم
ز راین پس در رهت سخت کوشم | ز دست بر جه پی آید بخوشم
بجز راز عشق تو دل برنگیرم | اگر صد بار زاری در بمیرم
تو زین پس دعوی عشقم ز سرکن | ز کوی عاشقی بیرون گذر کن
که از یک بار سوختی دل برافروز | ره باریکی بکنها در گرفتی
منم کز راز دل بیگانه خویش | به تیغم سر بری نگریزم از کس
خریدار جفا تو بی هم | و هم جانی و حیات و استانم
تو اینجا صید اهو را طلبکار | من اینجا دل شکسته غم گرفتار
تو اینجا بسته دل با غزالان | من اینجا مانده والم از درد نالان
تو اینجا با حریفان در شکر خند | من اینجا همچو طوطی تنها قند بند

تو را تا چند در این جای در بستر خواب / من از این جا ماندم از رزمیم در شب و تاب
پدر خواهد که جان را بیکبار / نخیزد دیگری را سالها گرفتار
دگر آن کز هوای طمع خود را / کشد در خاک دیگر بخت خود را
بغم کنج محبت بسته دارد / دلم را زین غریب خسته دارد
پس از پرسش در آن ره راز آن / که کار خود عجب درمانده ام من
هنوز رباب مجلس مانده باقی / اگر خواهی شدن وقت است ساقی
چو آن مخمسه بجان آن شد رخ / بجام ماه زهره گفته لبریز
در آمد بر شهامت نگار دل آگاه / دو سینه … جو در آن راه
بها لقب را دل غمان کش / قماشش را در این کار و آن کش
سخن گفته که وقت کار تنگ است / مراد در باب کریات تو تنگ است
شهامت نامه را ز دستش بدر رفت / به پشت یار … ابدر رفت
بنزم راه … در خشت در بست / کمر در جستجو … در بست
آمی میر آمد بر سو یار آبای / خبر جسته از جای بجای
بدستان تا یک شهری درآمد / گزو بوی نگار از دست بر آمد
چو در بازار او از دور عیان رفت / برستار لقب و در یافت
بکفت زرش ده خود بکرد جان ده / مراد ایشان زر محبت جان ده

قالم در

چو آن مردی شهامت را چو بشناخت / دل اندر حقه نقشش ز نگار برداخت
ز این بر بها قماشش اوله / بنمر و حرامش دارق لشن اوله
شهامت از … دعا کرد / ربنی بوسیه در کامش ادا کرد
پس آنکه نامه در پیغام دلکش / ز عشرت هد وری بر زد … ارش
بها لقب جسم شرنامه خواندش / درون دیده جمن … اندش
نماندش طاقت و تا به در انجا / بمرغ ریشه … در انجا
بخواندن آن نامه … تا تا / رموز آنده و رموز ایبا در انجا
تن هر حرف او در عجز و از ناز / نهفته در نهفته راز در راز
چنه بر عزم راه خانه بر بست / نعق نعی بر کمر تا جی بسر بست
و لیک اول جواب نامه بنوشت / پس آنگاه شهر خویش گل بنوشت
دولت شد … قلم کرد / بخون دل جوابی ارقم کرد
جواب دل کنده ی جانوازی / هم زر ز عتاب … نیازی
شهامت را اندست آن نامه در داد / ز نو شاهی تو حقه … داد
که … رسال این نامه بربار / بگم از خواب بنوید … بیدار
… / … خاطر …
من … / جوانب نامه … گفته یکبار

رسانی در نسیم سحر بر شتابانی | سوی [illegible] دیده از خورشید تابانی
برون از نه سپهر رخش خود گی ام | ببازی با جوانب نامه نامم
شهادت نامه را بسته روان شد | ز دولتخانه سوی گلستان شد
شتابان نامه را بر داده بوده | بر دوری دایه و رشتی بری بود
چه از چرک لب یار نامه جدا کرد | نشان و دل کوشش آشنا کرد
بجای خامه لب سینه بود دار | بپای خوشنائی از نغمه بر دل آن
نوازانی لذتی امید داری | بپیاده دل بسکی نیز از رستگاری

سر نامه با نام خدای پاک | که نو به خامه نقش تخته خاک
بنام آنکه بخشید چار گوهر | شرف بخشید ولی نقش پیکر
برون از وی چراغ نور خورشید | فلک از تاریکی شبگیر نامید
یکی از تقدیم چه جلوه نوری | سوی شمع [illegible] پروانه سوزی
که بخشی از من مست و بی پای | سوی شستن بلای کوه خدای
ز شادی سوی نامه خوشی | بهاری سر همی بر سینه آتشی
عنایت نامه گر خوانندی او | ندا در طلب رفته در جو
به جان بخشی [illegible] | سوی دلی [illegible] از حیلان

بیک جا بعد

بیاری

رماند از قصیده لب غالب نم | شد از تیغ اجل خصمانه ام
رقم بازآن تنقیه نام خواندم | ز دفتر سوی دل اصل از آن نشاندم
سوی بودر رقم زلال نگر لذت | نظر انور چشم من کحل الجواهر
دو نقطه ای رمز حلاوت پرتو افکنده | تا چشم شتاب شنگ آلوده
فراوان از سرشک و شوق اندر و بود | بمیل [illegible] جستن بجان فوق اندر و بود
حکایتهای شوق عاشقانه | عجب قصه و محنت فسانه
دگر رازی که از عتاب و ناز جانان | گرفته یکقلم دامن بدندان
نه زدای بر یافتم اندر گشت سر | که عشق افکنده با سر رخت بر در
ولی چون دیدم از نظر دولت گنج | نگردیدم دگر راه که رنج
غبار خط بدان بدیدم زکوئی | ولی در دل ها نشست از روئی
دگر بودی لکه اندر مرغزاری | دل خط [illegible] نگاری
چه پنداری تو ای یار شتابم | که من همچون تو ظالم موقانم
چنانی در دل دیوانه من | که جای دیگری از خطخانه منی
چنان در سینه من نشستی | که راه غیر از آتش طرف بستی
بجز یار تو غمخواری ندارم | بجز سودای تو یاری ندارم

رمز روح پرداز

از حقی نمانده پاک

بسته ولی

من و تنهایی و شبها و یارش / ز دل فکر و غمم من جگر بارش
دگر بود آنکه با یک اسب و ممال / بهر سال نو مرا از وی [illegible]
دگر بود آنکه خاقان از بهر سوال / بنزدم کرد [illegible] بسته [illegible]
تو خود دانی که من چاره ندارم / ندارم کار بی [illegible] ندارم
ندارم چاره جز کار خود را / اگر دیدم کار خود وا داد خود را
تو در راه وفا ثابت قدم باش / اسیر [illegible] باش
بهر رای رضای من نگهدار / بمیل عهد وفای من نگهدار
دگر خود مرتکب ایکار گشتی / ز دی مهر او در کار گشتی
ببر خود رضا کردن بیارم / بتقدیر خدا تن بایدادم
برای آنکه چه خط بار خوانند / ز مژگان بسیار ز خون حکم رانند
شرر را یافتم [illegible] که زاه / بگو من شعله [illegible] ماه
بگفت ای دایه روشن نهاد است / شنیدن گفتگوی [illegible]
قدم از فرق [illegible] زیر [illegible] / ز روح و جسم [illegible]
بنزد یک شهامت دایه شد تیز / بگفت این [illegible]
به اقبال دو خاطر دایه [illegible] / لذا این شنود [illegible]
شهامت گفت کای دانای بیکار / مرا جز خود نگه اکنون [illegible]

چو این دیگر نه بر روی عیانست / هر آنچه از دل [illegible] خیال [illegible]
دلیکن در جواب نامه رو / بیاور تا نهم در راه او رو
درآمد بر پری آشفته دلبه / بگفت ای شهامت [illegible]
چو این نامه بخواند هیچ [illegible] / اگر خواهی جواب نامه [illegible] باز
بگو [illegible] باز کرایی [illegible] / جواب نامه ای از من [illegible]
که عشقش تو جان اور [illegible] / روم با خود در آنجا [illegible]
شهامت این سخن چون کرد در گوش / درآمد [illegible]
حکایت باز گفت از [illegible] / بدان [illegible]
بقلب خود از آنجا روی گرد / سر خود نیزه بالا [illegible]
با میل دل و بوالنه خویش / درآمد باز در غمی [illegible] خویش
پس آنکه شد روان در پیش بانو / نشست اندر [illegible] زانو
ز حال بانوی حاجب [illegible] / نهان [illegible]
بها افتاب [illegible] / چو خانه دید [illegible]
درآمد با رخ [illegible] دیدن / چو در [illegible] شنیدن
برون زان [illegible] / به بخت خویش [illegible]

[illegible]

سحرگه دایه جانان طلب کرد
بدایه گفتگو زان غنچه لب کرد

بیانش کرد دایه حال ساقی
زبان سازی بجنبش تا موافق

بگفت اکنون دو چیز از خار گلگل
که دیدم منجلی چند خار در دل

بکار رفتیم زنی بس در عجب
و گر خواهان بود راه عجب

بهار افتاب چنین بشنید گفتار
بلعوقان رخش انگشت ز چشم خونبار

ز مژگان دو صد چیز ریزان که
بگریه ماجرای خفته جانان گو

ز سوز جان بمژگان لخت دل سفت
وزان لب ستمگر با چشم خون گفت

که رخت افکندی از ایام بدبا
چو آنکه در پیسه قید الا ... خبرا

باه خویش هم زنیان تلخ کرد
که ای قدر ماتم و درد سر کرد

سر حقه را بیالای بلند تیز
سیه ابر شکو و ... ریز

بگفتش دایه چندین گریه از چیست
بگو اکنون بلا خاطر که چیست

بگفتا شد بلا ام جاری کیست
چه سازم چاره ...

و گر خواهان ز رسوائی ...
بجنبانی ...

ز زین بدنامی دیگر چه خواهم
که چون جانان ...

مرا سالها جز با خود گرفتار
...

ز هر سو کودکان ...
نجام دوست ...

ز عشق آن پری

ز عشق آن پری دیوانه گویند
ز رشک حسن او دیوانه گویند

رسانند این سخن از زهره بانی ماه
بگفت او ز زهره زار و بار ماه

که گر شنید چو بودی تا که چندین
چرا لیلی بصحرا خاک چندین

چو آن مجنون ... آن کر ...
سفر را از بر دامان ...

درآمد دایه این گفتار کردش
نمک بر خاطر افگار کردش

بگفت ای ... باز گو
که ای ... عزیز ...

ز تو بود اختیاری کار ...
بخود ... آن مجنون ...

... خورسندی ...
بصحرا خویش بسیار ...

وگر زانجا ... کوه آن یار
... امید یکبار

شنانی ... که بجام ... تو
... جام ... تو

در ... امید ...
نجیب باشد که تو خود ...

درآمد دایه این ... کرد
بود ... و این ... کرد

پری ... عشق ... چه ...
که بر ... بقصد ... تیر

بگفت ... عرصه ناز
به ... خوبی ...

... را ...
که ز ... تو ...

... بر ...
زبانی ... بقصد ...

... ای ... بار
... دیده ... دلدار

بانامه طلعت خورشید حسب به / بسند از افتاران اندیشه دانه
بجای خامه تحریر سخن کن / لب الب جام زد سر تحسین کن
مرا در مجلس خود رهنما باش / ز خفی و دستگیر دانشایان باش

همان بر بسط زان این جنم نوساز / چنین زد بر جهم بر دو دلداده آواز
که ان دایه بوقت نامداران / در آمد بر بها افتاب شادان
ز غیرت خویش انگاهی واکرد / نگارش بخت را همراه او کرد
سلوا حاب سهیات راز مقصود / بشوق خویش خواند چشم و گوش
که چون از اینچنین تا حق جانان / یکی نقش است مستور و پنهان
شهادت [illegible] / که پنهان شیوه انگار دشوار
بدست خود نهان از زر و نقد زن / مکن تا شیم انگار دامن
بها اقتاب بندش [illegible] / شهادت [illegible]
به تعقیب زنی [illegible] بگرفت / زبانی [illegible] بدست خویش بگرفت
بانکه [illegible] / بوضع حب [illegible]
چو شکر انکار [illegible] / سخن را [illegible] خویش سر کرد
و [illegible] / با و دایه [illegible]
شب [illegible] بها افتاب [illegible] / بوقت وعده [illegible]
رسانید [illegible] زهره با ماه / که [illegible]

مرد دلمان ١

هم از [illegible] گنج خانه بگرفت / بعد بشارت [illegible] جانانه بگرفت
رخش [illegible] چو [illegible] در جگر [illegible] / چو در رنگ [illegible] غلطید در [illegible]
بیکدیگر شد ان [illegible] / بهم گشتند ان دو سرو [illegible]
دو [illegible] شد از یک [illegible] / دو شمع افروخت زرد در یکی [illegible]
بیک [illegible] زهره [illegible] گرد / بیکی باز [illegible] گرد
چو لیلی را در آنجا [illegible] / هوس را جا در ان [illegible]
چنان دل [illegible] / که بر لب [illegible]
سار انجام هوس [illegible] / طلب جام [illegible]
ز جا [illegible] عشق [illegible] / بهم الفت [illegible]
ز شب تا صبح [illegible] / رفته ز غرض [illegible] میانه
گهی این [illegible] شکسته / گه ان [illegible] زلف [illegible]
گهی این ز لبش بوسه [illegible] / گه ان [illegible]
گهی این سیب [illegible] / دل [illegible] دلجوی میکرد
گهی این زلف [illegible] / که این [illegible]
نشستند [illegible] / بهم گشتند [illegible]
بدین [illegible] / [illegible]

[illegible]

٢

درین بودش نگر بوسی و کناری | شکر از دانهٔ عرضی همی بود کاری
شبی ای سرو قد نغزی پری چهر | بخند گفت از دل مهر و مهر
که مرغ افتاد اندر دام سحر | چنانی تا شکسته وار هم باز
چرا لب بسته با طبع آفتاب | لب شکرت نزد بر لب
دل او زین نشان جوش میزد | دیار زوش ادا گوش میزد
همانا سر بر آن نقاب یکبار | که اندر خاطر معشوق افتاد
که جانان چون با این شوخی بسیار | ببست تا ... حرف و حکایت یکبار
دری از شفقت بر یار آمد | به نی خسته بدل بیمار آمد
پری گفتش چنین بگردون چرای | چو رگ لاله عرق خون چرای
چه اندر دلش کان زنگ شکسته | سبوی را که از ایمان کمان شکسته
بگفتا هست سری در دل من | گران افتاده باری بر دل من
ولیکن پرتوی بر راز و زنا | نباشد جای گفتن همانا
پری گفت این قدر معلوم شد | ز آثار رخت معلوم شد
در کاری بروی یار گشته | که در عشق شخص انتظار گشته
بگفتش نیک حکایت از گشتی | بدانی و چه کرد از جان بخواهی گفتن
یقینم شد که لیلی سرمایه حسن | بلند از نشانت پایه حسن

دلش از کین

دلش در کین بسیار نداده | ز دریای عشق سیل نداده
ولش بر از شکیبایی ... سوخته | بر مسوای و خوار ... سوخته
نشد ناخن غم بر سینه تو | فغان از خاطر آیینه تو
پری گفتش ای مستور هستی مستورم | به امانت که همچو ای بر دوزم
ترا در بار که خاری خلیده است | مرا ... عشق از غم رسیده است
بجای آنکه گفتش ای پری چهر | ببر هر دو روی چو ... چهر
ز دانایی که دل از عشق با خویش | ز رویت ... بیدار گرفتی
نود روزی ز عشق من ... دلداری | مرا ... جان ... خم کاری
نیامد جز ز لیلی ... | همه در ...
نمی ... ز آثار ... | یکی ...
پری گفتش دگر بود آن زمانه | که اندر ... خانه
کنون گر ... دیگر انداخت | لباس ... اندر انداخت
اگر یک ... اندیشی | ...
بر مسوای ... طلب ... | ... طاهر
بر ... گفته ای شاه ... | زمانه ...

بداوم

که هم بیژن چه باشد از زلیخی — بگو بیژن چه باشد از زلیخی
ز خوشی آمد نماند از بحرای — ز اسباب جهان ارش و سنگی هی
فغان زین رستم در راه با موافق — که در الفت بیار از عشق عاشق
ز رستم بنگه دار ز رستم بار — روم در چاه چگونه افکنم بار
بگفت این سنگ انگار و لاشه — بمرگ خویشتن هم در نشان شد
ابر رستم و بیژن را شد کم از رفتار — رسید او بر باغی بیار بابار
بیک جا بر در آن باغ می بود — که کار باغ از او بگرفته بود
برد دستش بدامن بر لب چاه — بگفتا با منیژه بیژن در راه
زسر کنکن بکمر ابلیسه بر باشش — زراه جان خویشم بر جدا باش
بیاور این همه شد رهائی — بحال رحم و جان از ره شناسی
ابر در عجز او در سختگی — ابر در زنی او در سختی او
بها افتاد وسط او فتاران — زمین بر پای او در سر نشاران
ابر در آنست چنین نشنید بر باز — نکرد و هیچکونی ازراه چه باز
نبود خویش را در چاه افکند — و در لب چاه بر ق ازراه میکرد
بهار افتاب هنگام فتاران — بمرگ زر شوی خود او دل نشاران
در آن هنگام چنین در باغ خویشش — بیا زور ابری افتاد و دستش

ملاحظه

بیازوار

بیا زور بی بریل او خاست خود را — بخوا او بگیت کو جان کرد فدا
ابر در چه تمام دیدم در چاه — چو خور در برج لیه فرشش ماه
بها افتاب حیران ماند یکبار — که بیژن باز داد او نشانه دلدار
پریشان شد زکار کرده خویش — دگر زخم اندس بر سینه ریش
زخجلت پیش او هر عذر می کرد — شفق از خون دل بر بدر بگیرد
ابر لکی که عذرت چون بپرزم — مرا بگذار تا اکنون بمیرم
در این بار و نیاز و ناله و سیلاله — خروس صبحگه آواز و در داله
به پیران در به جای جان ایشان — بشد بگرفته تا بر پای ایشان
اثرها شد و نهاد و فتش سرا — بچه بر عاقبت دریافت شان را
بدید اندر خلوت برگم آن ماه — یکی در چاه و دیگر بر لب چاه
ابر چرک درون چاه رفته — بها افتاب بازویش گرفته
بها افتاب راشد بهره کار — برون آورد بچه از آن لب تار
بیژن زهره رفسون شهنشاه — برون اندر زرشته چاه
بیژن قصر خود او رفته سا — ببیج فرقت خود همه را
بیا ای خامه شکر از دهان ریز — ز خاک سینه گلهای بیان ریز

بده پیشه سخن کام دلم را | سحر گویم ز ... مرا

چو ملک روز فیروز شد زبون کرد | فلک زیر قبای نیلگون کرد
بهار افتاب ... و خوشی | بشد هم ... لالا ماه و فغاکشی
محبت ... و ... کار دگر داشت | نیاز و ناز با ... دگر داشت
جری با ... گردش ... | کماهی ... بر ... مای
که شخصی تشنه باشد بر لب | ز سوز سینه ... در تب و تاب
بخوشنه چشم و لعل لب ... | بجانه ... در تاب و رخ
جوانی دلو شد ... روزه داران | بجای روزه او ... رز
بگفت این عجب ... اورا | که بالا ... بهم جانانا
همانا از هوای ... | که ... صبح ... گفته گرداب
بگفته ... از جان ... | ... زمین ... گرداب
که چون ... دگر ... یار | درد ... تنکون کرم ... بیار
بری ... که ... | سخن دارم ... ... چه
که چون ... | نیفته ... گرم ... زروان را
بگفت ... سینه از بالای برآورد | با ... بهار افتاب ... سپرد

نقاب از رخ نگار

نقاب از روی کار خویش برداشت | حجاب از چهره خورشید برداشت
بهار افتاب گفت ای شاه ... | سخن ... و ... بود ... بر
مرا عشق تو چندان شد و رسل | که چون ... صبر ... مشکل
ولیکن با دل مشتاق دیدار | ... خبر آمد مرا ... یار
نخستین آنکه چون ... سپیدی | به نهمت ... کارم ... بدی
ز زان پس با دل ... کردم | که گوش خبر ز ... کنم
دگر آنکه خبر ... | نجویم ... راه وصالت
سیوم بعد آنکه ... | گره بند و ... غنچه ... سنبلم
بروی روز افتد راز پنهان | ... سامان
بگفتش با رضایت ... | سر ... در هوایت ...
ز ... روز بر ... | که ... در هوا ... تنگ
تو چندان ناموس و حیا بود | که ... ز ... نظر ...
کنون ... چه بوس و کنار | که خود ... باز ... گفتار
... غنچه شکفته در ... | در ... رخ ... در ... آب
بگوی از ... | بعشق ... خانه ... حرف ...

بشادی روزگار خود برآورد — بکام دل بهار خود بسر برد

ز دوران ترسیم که باز بر لب تاک — بریزد این گل ما چیده بر خاک

سپهر شعله بر دم در کمین نشست — در از زور که و قیمش ایستادست

بگو ما هر چه خواهی حاضر اینک — بهار اینک گل اینک باغ اینک

بهاء قدرت شد از ره گوش — باستقبال این شادی ز سر هوش

چو کلک بر خروش بی باک بشکفت — که چون نام دو دلش سر ز شهد جفت

بنازم طالع خود را که امشب — بکامم ریخت شکر زان شکر لب

در این تاریکیم جمع آرزو آمد — بعالم در خزان نیلوفر برآورد

پس آنگه گفت کای سرو شکربار — اگر باشد اجازت اندر این کار

بهم دیگر به پیمان عقد بندیم — ره و رسم سر [illegible] را ببندیم

اگر احرنگی و راه کارش خدا داد — ز راه سازگاریش صدا داد آه

چو شه رخصت گرفت از آن مه رو — بر خود خواند منصور و [illegible]

بان کلمرو در آن بزم خوش آیین — بر سم در راه پاکان بسته پایی

در این وقت از قضا شاه تا گاه — رقیب زان حکایت گشت آگاه

بر آشفت و این راز بر گفت — دل بانو ز رشک سرکش آشفت

بعد تعجیل آن شوخ شد روانه — بر آمد سبک بیرون ز خانه

دو لخت در

دو لخت در ز سر تا سو بهم کرد — ز قفلش کلید از دو شاکم کرد

بهار قبا را الهی دارد — که فتنه در جهان بنهار بسیار

برو در این نقب را بسته دو گردان — دلم زین اضطرار انگو کردان

چو اندر دران خانه خاتون — درش را یافت در بسته ز بیرون

کلید از نقیحش طلب کرد — غبار سخنه بال غنچه لب کرد

کلید از حجره ماند به تیشش — به دیگر چارع نقیح خویشتن

در او قفل مفتاح دگر بست — حکایت خانه بر خطها ابر بست

درونش به باریده آتش راه — ز تاریک انشد روزگار آگاه

که بس تاریک بد آن نقب خانه — ز تاریکانه ره رفتن بسیار نه

طلب فرمود روشن چراغی — که تا زان رخنه در یابد سراغی

به کنجش دید یک سنگ تاریک — [illegible]

که آن نو شاه که خورشید سیما — چنان اندیشه دلالت [illegible]

عنان تمام در آن تنها دید — نهان تا بر خود در آن سینه یکبار

و زان پس روی فرمانروایی کرد — رقیب چند ز اخواسس آه کرد

به کنج گوشه مجنون حالی نقش — دلش آنده هر چندی یا نگر گردی

در اصحاب نگارین بر زمین خویش   دلش از زخم ناوک همرهان و خویش
بعد او از کبک‌ها کام ناکام   چو مرغ پرشکسته ماند در دام
سر کتاب از جفای کشت می‌کرد   دل بیچاره را صد لخت می‌کرد
بسر زد دست چون آن کشت تخت   عقیق لعل تیغ از رخ فرو ریخت
بهر شام و سحر کارش همین بود   فغان می‌کرد کف زیرش همین بود
بجای خامه از غم آه برکش   ز دود دل علم بر ماه برکش
فغان برکش به کاغذ سید دلش   جهان را برکن از بهر غم خویش

چراغ افروز این پر شعله نامه   شرر افشان چنین در نقش خامه
که چون این بر دل بیا افتاد انگیخت   بزد زخمی ز هجران بر دلی سخت
درو حالش نه بر در دید نشسته   بجوه از خار سوزن گشت خسته
بجوه می‌گفت بار این چه سوز است   که جانم در طپیدن دل بسوز است
اگر در هم رسی از آه بیست   که تا بر بام آن مه گنبد و بست
اگر سر گشته پیکان زخمم   که تا اینها زنند بر آتش زخم
ز باران آب چشمم رنگ لاله   نمود آتش او در دو باله

ذوکی دیگر

ز نرگس بر سمن می‌ریخت ژاله   ز خون می‌کرد صد جا در پیاله
ز بیداد ای بخت نام تلاش   چکیده از رخ لخت فؤادش
ز غم مینای دل با سنگ بسیار   ز خون دل مژه را رنگ میداو
ز کلک سر مژگان انگیزد و بست   در و دیوار نقش زرد نقش می‌بست
در آن آشفتگی‌ها وارهی خواند   ز حال خویش شاید باز سخن راند
که عشق او چنان دیوانه‌ام کرد   که از خویش و بیگانه‌ام کرد
از آن ترسم که عشق پرده‌دار خانه   برون روز اند از در
ز عفت در هوس فارغ نگه بسیار   چو مجنون سر دهد در کوه بازار
ز پرسو کوه کوکنان در کوه برزن   ببارش سنگ اند از بند برکن
بجای افتد این راز بنهانی   ز بیم گم شود بلای بی‌سامانی
شکوه چند فتنه خواهد بیدار   بجنگ و عربده انگیز کار
بس آشفتم ز تشم گرچه آن دم که گذشت   کنون از علاج وقت کار است
که درویش دل بکار است   برو و جو بهم علاج آن غم و اندوه
کشم بیرون از این محنت خویش   نهم داغ جدای بر دل ریش

پسندم که رفت جانانه یکچند
بهم در گه ول دیوانه یکچند

نشینم پیش او با خاطر ریش
از او جویم علاج خاطر خویش

پسندم کز جهان شد کرد جانش
ز نفحات دم مشکین لسانش

زند گر جام آن جانم سکه کار
رسد با خوانده‌ها از دولت بیدار

ز جیبم کای کشند کلهای بیوقعه
بجه کبر د نهالم باربه لبو

رسانیدند این سخن زهره بان ماه
کشیده آن ماه از سوز جگر آه

که برگو دایه بالای سرو لاله
مکن با خسته خود ظلم بسیار

ول من بار هجران بر نتابد
تن ز من دوری جانان بر نتابد

شراب غم بیم مرز انداز ابا غم
منه داغ دگر بالای داغم

ندارم تاب هجر بیمار لدا
حذر زار ارحم کن بر من خدا را

فلک را ز بهر قتلم در کمین است
جهان تا تیغ بلا در آستین است

تو هم خنجر بخونم می کشی تیز
مکن تعجیل از خونم بپرهیز

بحکم او روان شد دایه چالاک
در آمد بر بهی آفتاب غمناک

پیام ماه رو اظهار کردش
بصد رشفنگی گفتار کردش

بها افتاب گفت ای یار خنیز
برو زن باتان جمله و شکر ریز

که دارم تاب یکی هجر یار تو
کجا جوید ول من دوری تو

پسندم یکی

پسندم یکی غم هجر تو بر دل
که هجران تو بس کار است مشکل

ولی چون موجب وصلست هجر
نه از غفلت شد اری از جفای هجر

به تحقیق مراد خاطر خویش
گرفتم راه مهجوری تو پیش

چو دایه بر پری این گفتگو کرد
پری در جیب تخنیع سر فرو برد

بگفت در جواب سخن بلال گران
ز ناز این عشقم و نبود قبول حرف دانست

ولی چون سعی بهر کام دانه
پسندیدم که در ره گام دانه

بهی افتاب چون در یافت حجت
بعزم ره به تعجیل جهت به فر

بعود تنخواه چند بی کس روان شد
ز جاری زنج جانانان نهان شد

ز شهر اندرون لا کش بگر رفت
ره قطب فغان خویش بگرفت

فرس میراند بس با حد اندوه
بیابان در بیابان کوه در کوه

شبی در راه راه جنون نه
بلای اند دو دشت بخون نه

ز مهوش در بهر کشتو دیش
دران بلا موسی خیال بود پیش

ودر ان خوردش به پری راه انبار
تماشا که دیش و نظاره افکار

یکی جمعی نشسته دیده در وی
ز ترویج پری رو گفتگوی

همه کس با لعت لیسه دانه ی
به تحقیق قصاص خود گناری

بهار اقبال از خود رفته یکبار
که یارب چون شود انجام این کار

که ناگه بانگ سروش آسمانی
بگوشش ریخت جام زعفرانی

بشارت داد کامد در خور نشسته
با من پای مسری مرم بستر نشسته

چو شه را مژده دیدار بو داد
بخواب این دولت بیدار رو داد

چو گلبن شکفته رو از خواب برخاست
در آن لب تشنگی سیراب برخاست

کمر بربست و در راه اندر آمد
بدینسان تا بر قطب عالم

فرود آمد جبین بر خاک مالید
به پیشش راز دل غمناک نالید

بسر آورد اینچنین چند روزی
بعهد دل خستگی و درد و سوزی

شبی در خواب القطب مکه جاه
نشسته دید بر اورنگ چون ماه

بنزد خویش آن نگار را خواند
بجا پای سریر خویش بنشاند

یکی دستار بر سر بست او را
شکر بسیار داد و دست او را

بگوش مژده کش کار است رسانی
زعلم پیر عشقش بس بکر ساسان

و پا سوی حرم رفتن فرو دست
کز آن جا و بیابان خشکی توبت

بگو ماتش رازدان شد روانه
ز خویشان بری بر رستاخانه

یکی را دید هر در بیع خرگاه
میان نشسته محکم اندر کناره

طریقی بر بهار اقبال بوده
مبارک سیئه با استقلال بوده

بهار اقبال مرید شیخ زاده

بهار اقبال سر در تیغ نه دست
بخاک افکندان نامه را بست

در این خاک آوری بر بستر آد
بجز چند مبتلای بر رو

ز خوبش خوش بدولت بر نهاده
همای طالع او پر بر گشاده

بدرگاه تقدس بی نهایت
بجا آورده شکر این عنایت

در آن خواب بس چیزی جا داده
کز آن در دست مقصود دل آمد

بحسانی و صفات آن نازنین خوبست
درو بیم رفتن سوی حرم زنان در داشت

سوییم در راه کم جنگه بدیدار
ولیکن با طواف آن مدار انگار

بجا آری حامه رو بر راه اور
فمانش خود بخیر نگاه اور

سخن از منزل مقصود بر گو
ز این بگذر ز حرف شعر برگو

چو شهر ق راند خورشید فلک
منظر اکبر روی تخته خاک

سبک بشتافت بر راه حرم راند
جل بر رو دکار خویش را خواند

بسی و هشتش روان کردن حجاز
ز هر جانب سواران در تک و تاز

ز جور تنگ حبشه رفتن افغانان ناگاه
گذارش بر بنی اعجام اماه

ز احوال بری آگاه بودند
ز زان در قعده خون شاه بودند

چو شد ازو چنین هنگام جنبند　　رسن بستند و خنجر برکشیدند
بهار اقبال مسند فتح خنجر　　کشیده از هر سو فوج خصم شمشیر
یلان از هر دو سو بازو گشادند　　به هم یکجا رو یکدیگر نهادند
ز رنگ تیر و رنگ خاک خنجر　　فلک را رخت شد ز روز ز سر
علم را طارک ز خون گشته لبریز　　علم را طارک از خون کشته لبریز
بهار اقبال چون شمشیر زبانی　　کنان در عهد و پیمان برود
زبا داوری فوج نصرت اندیشی　　سکندر وار بر خصم خطاکیش
بکنک اندر سر لشکر خصم　　ز رنج انفاس در بسته اختر خصم
شجاعت هم دران میدان جانکاه　　نمود جانفدای حرمت شاه
شهامت را چو شد در جنگ خنجر دید　　ز سو کشش خاطر خود را زبون دید
بنه و در سر صاحب جاک رعنای او　　سپه پوشید اندر ماتم او
رفیقان و الهی گردند او را　　ز زاری در طرب را ورند او را
پس از یکجایی او در راه انکام　　دو روز سپه راندند روز و شب به انجام
سخن کی که درین الله اندر　　ره حرمان او کرده اند
جنینی بر رشانی که رسالت آمد　　به درگاه خاک پاک بالید
بزاری مطلب حق او طلبه کرد　　طلب وصل شاه اختیه کرد

کشیده ز رمح جری یا جریح خنجر بتیر

ز ابمو جود دست

ز امید خورست فتح البابی حق لا　　مراد خاطر بشتاب خوشرا
ز بس بر در گشتی خدا فرشکا کو　　خدا بر حاجت جهر زاد و ها کو
ولیکن یک جسته ز آن گران رسانید و هم　　ور انده در حریم فتح روم
ز سر پا کعبه نهاده به کام　　حریم مصطفا از بست احرام
کلاه خسروی از بشته باز زد　　جبینی بر آستان مصطفا زد
همی در گشته ای جند اوری　　که تا بخش الشیخ خوشه فوردی　　که تا یابد وصال دولت وری
ز بس بگرسته از درد دل ریش　　فروزان کرد شمع خانه خویش
ز درد کاویسی تو بند جان و زبان فیت　　تن از فردی اد جانی ز سر بافت
می ور کشته ای روز که جسند　　که یا زد خود استیتن بود الوالام بسند
به رش بافت چون از مطلب دل　　بغرم خانه گرده است محمد
بیا ای خانه نقاب نوبهار است　　نوای قمری و صوت هزار است
طرب ساز و رمیخانه نشکن　　خمارم را بجاب پیمانه شکنی

سحرگه چون چراغ عالم افروز　　مسیحا را گشت اندر جبین روز
بهار اقبال بر شد با خوش ایشی　　جوهد راندر هلال خانه زینی

بسوی خانهٔ خود ره گرا شد | سکون بگذاشت و در عزمت شتابنده شد
چو مه بیرون شد از منزل به تعجیل | گهی بر کوه و دامانش گه به حلب
پس از قطع مسافتهای بسیار | چو مه اندر سواد شهر شه دار
سواد از مقدمش گلشن شد ایار | خلایق گرد او چون شهر انبوه
خلایق خورمی اندر گرفتند | ز هر سو تحفه‌ها بر کف گرفتند
ز بس ایثار آن خورشید منزل | همه از زر شده دامان سایل
چو از احوال جانان جام برداشت | بوصلت یار طرح جای اندر خشت
خبر دادند همراز گمان گذارش | بدو هر یک نمودند گذارش
که بانو از قضای آسمانی | گرفته راه ملک جاودانی
نهاد این دار خراب را بتعجیل | مقام آخرتش را کرده منزل
بعون از شهر ... رسیده | بملک عالم جانی از رسیده
بهر وحدت ماتم مادر نشسته | صراحی بر سر خم ... بشکسته
بشنید این سخن ... افسرد | بر خود و اران همه طلب کرد
ز دو دیده باز جست احوال دلدار | که از ... جهان ... دیدار
بگفتا حاشی از گفتن بدون است | ز تحریر قلم در روشن فزون است

بلاها آسمان

بلاها آسمان بر سر کشیده‌اش | یکی مار خفته و دیگر در کمینش
دلی از مقدم فرخنده‌ی تو | ور اندیشه بار زشتی‌اش ... چو
بوصلت از دو لشکر ... دار | شکر زان ... خنده دار
شب ... | برابر ... گرداب
چو شه اندرها ... | ... تا گلگشت
... | ... بسته
چو شه را دید از شوق ... خویش | چو جان ... خویش
بیک منزل بهم ... نشستند | دو مه در صورت ... نشستند
... را | برون میبرد ... روان را
همه ... میکرد | شب ... میکرد
... در راه | بشیون ... در راه
چو آن ... | ز دل ... غم
بران شد ... | جهان ... تنگ
... | ... طاس
... | تحت را بروی خویش ...

هوا در سینه دیگر شد گرم از رفتار — هوس را داد با خود زود بازار
بری ای چنین دید در گستاخی او را — بگفت ای [illegible] لله رو را
کرم [illegible] تعجب بگذیدی جبارلم — سبک در راه خود گامی بنه گام
مرا با خویش [illegible] بگذرد — که تا گردم [illegible] سبکبار
بهانه افتاد گفتا ای [illegible] — مجو [illegible] برگ [illegible] تا
دلم [illegible] انداز [illegible] مفکن — بخود [illegible] مفکن
مرا کام [illegible] شکر خاب — سخن کوته که [illegible] خیر ارفاق
بگفت این دست [illegible] کردی تو — [illegible] انداز [illegible] دو
برای دعای حال کمر بست — میان [illegible] دو عقد [illegible]
بری چنین دید کمان [illegible] شهباز — بدادند [illegible] باز [illegible]
بطوفان [illegible] کمر داد — بپهلو [illegible] کشته [illegible] کمر داد
چو شد [illegible] دیدار که — چلم [illegible] که
ببر [illegible] خیر [illegible] — بجای قند [illegible]
که [illegible] خیر [illegible] — چه اندازی [illegible]
نمیدانم [illegible] خیر اکنون — چه [illegible] کرد

بگفتش غم مخور

بگفتش غم مخور ای رو کش ماه — که آخر شد زمان هجر جانکاه
بجای [illegible] سودا [illegible] دارم — درون دل تمنا [illegible] دارم
دریغ [illegible] بیک چند — که تا بر دارم [illegible]
بجو [illegible] کام خود را — کنم [illegible] کام خود را
بانگار [illegible] — بجان [illegible]
چو آن [illegible] — بهانه [illegible] در کمر کرد
نخستین [illegible] — ز لعل [illegible] جان
ز بس خوردن [illegible] — [illegible] طبع خوش
پس آنکه [illegible] — [illegible] دست [illegible]
چو [illegible] — کشیدا [illegible] جان [illegible]
به تندی [illegible] — که شد [illegible] خنجر
بعید [illegible] شاه بازی — [illegible] طرازی
فتادن غنچه [illegible] — فکند [illegible]
ز راه [illegible] — چکید [illegible]
[illegible] گنج دفینه — [illegible] سینه

کویا [illegible]

چو سفته وانی در ناسفته را کرد | عروس کافور خوابش طبع سرد
رد لاالس منجوری اغاز کردند | بعشرت شیشه را سر باز کردند
چو بلگجندی بر این اطوار بگذشت | بدین رنگ و بدین انار رنگ گذشت
ز بس دل السب شبهود لاف را گشتی | بمی رفتی بر گرد بانوی جو شی
حرم بانو که بی ما عام مینوا شست | ز بیم خم زر ها در کام مینوا شست
بجو چنین رشته زمین عنبر شانه بچید | ولشی زمین گشت جان حضم کاهید
بلیس روزی ابلیس بر ستر افتاد | ز حال خویشتن اخر بر افتاد
ز مرک زن کسوف امد مه او | برون بردند زینجا خرگه او
بریشم خاک نرد در جیب زمین عم | وطیا حشمتش زنبوق بار بر سم
قبای بیکسی در زمین تا بم چو طناب | وطیه در قبای پس خار زندان گل
ز مرگان کودی جون دو اطیا روانه | ز عدو باری بجوش تا بجانه
چو شم سرو ان زمینه غم بر اند | ز زر این محنت ز زمین ماتم براید
خرو مند ان در انسی سنج را خواند | بشان از سنه عالی خود سخن راند
که خاقان ان در بستند | مرا با دختر خود عقد بستند
بایم امید سانه سر بلندم | که بند بر جمله عالم سر بلندم
خرفتان امیش خاقان دو دست | بگوش شاه این حکایت باز گفت

زحسنه اما جم کیکی
که خاقان خدمت سا در بستند
ارجمندم

بجان خاقان

بجان خاقان از لطف پادشاهانه | سیار انگه که جوشیم لوذ افتاب
مها کشته از اسباب سرور سبب | چه جینی و چه رومی در چه رو
جهان را در نشین از سر باز بکرفت | رهایی از فرش و جهان ز نکر رفت
طرب امادر شد عشرت مهیا | شر است و مطرب سمی و ساقی
نجینه ساز عشرت ساز کرده | و در بکاری بهر رو باز کرده
نوای سیحانی بر سرو شکر افشانی | ز بر هندی که را ملکار ارغنانی
بعالم که هر و یکبر بار بر با | حسینی تحود روز کرد بلا را
اجابلی ز رحشته حد بنو خانه بجهل | شکسته زهره را حد ناخورد در دل
نوای بو سلیک از راه معنی | عراق و در صفهان انداخته بیکی
بهر راهی روان صد کاروانی | بهر و قهرمان ایمان صدف شامیانی
بهر صور بر ایم کز زروف بحضار | بدیکی نیم صه رای می اطهار بست
ز رنگ می کف افشاند روی شاغر | کهر قطوه ان بکف که شعله در بر
ز بس طوق تا صبح از بار براننده | حباب بر ساغر نگاه کشته مانده
درودان مجلس که کس جفاد ان دیده | خرد همچون کف از می بار چکیده
ز مستی کف بلب بر بر ده تو اده جر | کمال انگه که گفت ای یاد شاه بر سر

بهر جامی دعا میکرد هر یک — که یارا این دوام مجلس ناز باقی
ملاهی با همه چنگ فیروز — جانی مجلس جانی عشرت جانی افروز
پریرویان ز بس گوهر فشانده در بر — سیه چشمان بهر جا تیغ بر در
ز خود فارغ بجام دمی گرفتار — ز هر بند از لب و ناله گرفتار
ز جیب شمع بر پا البساله — جا بناز مستی سر نهاده
هجوم او بجه مستی در چنگ — سر چنگ افتاده در چنگ
ز بس ز زخمه دست زرگار طنبور — لب خنیاگران بر ماتم
چو مطرب پرنوا آهسته میکرد — که دوگاه را اندیشه میکرد
شغل زار او وز ان قانون — ز رفته از مقام خویش بیرون
زنای خویش معارب گشته سرمست — بر آهنگ طرب لب دست بر دست
جهان سر مست از کیفیت جام — نه از آغاز آگه نی ز انجام
شکر فان جنگ رود است از سر — بعشرت او بری روی یاد رو
نوزنجان ز هر جانب نوا سنج — شر بار از حیا نقش نیم و نارنج
جو شب در گوش عقد انجم انداخت — کمر بر دوان چرخ بربست
طلب کردند دانای زهر باب — که بندد عقد خورشید به مهتاب

خرد مند اند از کابین سخن بالاند — بابای ترویج خطبه برخواند
چو فارغ گشته آن دانا ز هر کار — بنوی شاه کردون شد گهربار
پس آنکه بر گرد سر جعفر روان شد — بیکجا زهره و مه را قران شد
صنم را دید اندر نور لذار — نشسته همچو مه بر کرسی نور
~~دو سروی یک قبای ابریشم~~ — ~~مصون از تنگ جای بر ابریشم~~
درآمد نشسته بر آن شمع خانه — بسوی قصر جعفر گردش آورده
نه ندیدش مجید گوهر افشان — به برج نور چون خورشید تابان
بمنزل برد ماه خسرگهی را — زنی هر گره بنای الهی را
بعشرت ساخته هر کس در او بخت — بر اندک زرسته رشته انگشت
حباب دست اندر گردن کرد — لب خفته بر لبش بر گرمش کرد
کلید نشنه از بس تنگ گشاد شد — در آن حقه بسته واشد
بصد لب تشنه بوزبای نافرق — بحوض سیمگون شد ماهی غرق
ز بس لب تشنگی خواهد بسیار — نبرد در کنار افتاده یکبار
چو آن سرو آنکه غنچه شکفته — چمن آسیمه گشته در بلبل بلبلان
ز رو داد جو زر تخت فلک ماه — منحر گرد غرور ملک سی کاه

بحوض

دو روز... [illegible]

خدایا بروح مقصود بکن / بحق آل محمد نبی ما / ترحم کن از روز افتادگان

شد از اسم جواب آن خوش بستد گوهر ما / بری دادند از دانش نکو را

بعشرت باده اندر جام کردند / بکام خویش شد هر کام کردند

طرب را داد میر آفتاب / ملبث لعل جام زری لعاب

بهر جگونه باشد و عشرت جام / بسر بودند عمر خاک جام

ز ابنای عیر صبا وقت حرف / بر آن گردند نقد از نو یک حرف

بر او در چند عمر گاهی افروز / بدین رنگ و همین خوش دو افروز

بجا داری خامه هنگام شمار / سخن کوته که هنگام دراز

سبک زمین را یکی جمع اکنون / حدیث مختصر را مختصر کن

بحمدالله که سخن زینی کشایم / ز دیوان محبت انجمن بی

بر سر هم جو وطن زر دیوانی / بجا یاد اندر اندر صید افزایی

قلم انفاس تشخیص شمار / ز سرحد زرنگی نوی یکبار

بر از دی سخن انگشتم نماند / بدین کان خموش تیغ سخت

ورق زد سینه خاری قلم زد / قلم زرد رخم تیغ شعله دم زد

سر انگشتم زد دریا بر داشت / قلم یک بار رحمت انگار برداشت

تم الکتاب

دلم گر تیغ را دارد رنگی / نفوذ الوفا خوب تنگی

دهان مجره از آب خنک / ز زلف عنبرین دود و شسته تنگ

سمند کلک بر دلبران نو / سخن چون در اختر گردان نو

قلم را زدود رفتار شد تنگ / زبان عنبرش از گفتار شد تنگ

مکش نافه آهوی دور ز تم / ز بند فکر دلم دل نی تم

قلم را بپای ز زر فانی و دم کرد / فسون خامه بر خویش دم کرد

کتابت ببین که حدو یا حد عجیب / رقم کرده جام عشق و خوبی

رسانیدم ز رسمت تا عجمی بام / برای چهره کتاب اقبال و آرام

بام انجو عجب دلکش کتاب است / سواد حرفش از مشک ناب است

عروس است بس نو خیز و تازه / که از خون جگر دارد غازه

ز دم بت نو بزلف مشکبارش / نگارین کرده لب از خون عذارش

خط عنبرفشان خرد جانها / کمال خط خوش رنگ گلستانها

رگ را آتش نهان و در نهانی / غبار آتش معانی در معانی

بعشوه دلربایی کمال عیان زرانی / بغمزه سینه دوز تیغ داران

ز لعب از خون دل کرده لعلش / بعرض نازه مهارم کرشمش

ز روی لطف نه از بهر حساب — به روز تحفه‌ام راندم رواست

~~نوشتم باری کتابی چو گوهم~~ — ~~ز الف و دو صد و ... شم ...~~

تخلص شکر اشعر در اشعار — و گر نه هست نام من خدایار

تمام چون نامه را تاریخ نوشت — ز الف و دو صد و سی گو باد